



مجموعہ شعر
وعدہ دیدار

بکوشش عباس سراجی لکھی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه شعر

وعدۀ دیدار

به کوشش: عباس براتی پور



وعدہ دیدار

به کوشش عباس براتی پور

ویراسته م. س.

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۰، تعداد ۵۵۰۰ نسخه

توزیع: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - بعد از خیابان بهار - پلاک ۵۱۷

تلفن: ۷۵۵۵۷۶ و ۷۶۵۰۰۱ - ص. ب: ۱۳۱۱/۱۵۸۱۵

فهرست مطالب

شماره صفحه	نام شاعر	اسم شعر
۹		مقدمه
۱۱	امام خمینی (ره)	وعده دیدار
۱۲	شهید آستانه پرست	آرزو
۱۴	مهدی الهی قمشه‌ای	شهریار صبح
۱۶	مهدی الهی قمشه‌ای	کمال صنع
۱۹	مهدی الهی قمشه‌ای	کعبه عشاق
۲۱	مرتضی امیری اسفندقه	یگانه فاتح
۲۲	قیصر امین پور	صبح بی تو
۲۳	بندی از ترکیب «اهلی شیرازی»	ظهور مهدی
۲۴	عباس براتی پور	عطش انتظار
۲۶	"	در خلوت دل
۲۸	"	یاد تو
۲۹	عباس براتی پور	مهدی موعود
۳۱	استاد ملك الشعرای بهار	دادگر
۳۵	اکبر بهداروند	صبح
۳۶	ضیال‌الدین ترابی	گل‌وله فریاد

۳۷	ثابت محمودی (سهیل)	شجره طیبه
۳۸	حائری مازندرانی	طلعت خورشید
۳۹	میرزا حبیب خراسانی	شب و روز نیمه شعبان
۴۱	میرزا حبیب خراسانی	مهر درخشان
۴۳	حزین لاهیجی	شب آهنگ
۴۵	سید حسن حسینی	وارث نور
	گزیده‌ای از مسمط استاد	مصلح موعود
۴۷	حمید سبزواری	
۵۰	عزیزا . . . خدای	خورشید
۵۱	سید محمد خسرو نژاد (خسرو)	هدیه ناقابل
۵۳	محمد بن حسام خوسفی	لمعات جلال
۵۵	خوشدل تهرانی	امیرکشور غیب و شهود
۵۷	ذوقی	خسرو بطحایی
۵۹	قاسم رسا خراسانی	انفاس سحر
۶۲	یوسف رحمانیان (عماد)	سویدای دل
۶۳	یوسف رحمانیان (عماد)	جان جهان
۶۴	سپیده کاشانی	نور مبارک
۶۶	سپیده کاشانی	هجر نامه
۶۹	سپیده کاشانی	انتظار
۷۱	استاد محمود شاهرخی (جذبه)	روح بهار
۷۳	استاد محمود شاهرخی (جذبه)	کعبه امید
۷۵	استاد محمود شاهرخی (جذبه)	وصل تو
۷۷	سید علی شجاعی	آشنای تو
۷۹	محمد رضا شکیب اصفهانی	آفتاب
۸۲	حکیم شفایی اصفهانی	روح مجرد
۸۴	استاد سید محمد حسین شهریار	سروش صبح
۸۶	ملك الشعراء طالب آملی	در مدح حضرت ولی عصر (ع)
۸۸	محمد نصیر طرب اصفهانی	دری از مخزن غیب
۹۱	قادر طهماسبی (فرید)	خم سر بسته

۹۳	محمدعلی فتی تبریزی	آینه غیب‌نما
۹۵	ملا محسن فیض کاشانی	بر بساط قرب
۹۷	فواد کرمانی	حجت الهی
۹۹	صابر همدانی	قائم منتظر
۱۰۲	استاد حسین لاهوتی (صفا)	مهر ولایت
۱۰۴	صفا توپسرکانی	چراغ هدایت
۱۰۶	صفی علی شاه	زلف مجعد
۱۱۲	صغیر اصفهانی	مهدی قائم
۱۱۴	همایون علیدوستی	آفتاب صبح
	آیت ا... . شیخ محمدحسین غروی	مهر تو
۱۱۵	کمپانی (مفتقر)	
۱۱۷	کمپانی (مفتقر)	جهان افروز
۱۱۹	کمپانی (مفتقر)	کعبه مراد
۱۲۲	فصیح الزمان رضوانی شیرازی	سحاب رحمت
۱۲۴	استاد مشفق کاشانی	تابش خورشید
۱۲۵	"	در سراپرده غیبت
۱۲۷	استاد مشفق کاشانی	انتظار
۱۲۸	محیط قمی	چشم امید
۱۳۰	محمدعلی مردانی	آرزوی ما
۱۳۲	محمدعلی مردانی	توشه راه
۱۳۴	میرزا یحیی مدرس اصفهانی	شطرنج روزگار
۱۳۶	نصرالله مردانی (ناصر)	منجی خاک
۱۳۸	حسین مظلوم پور	بشیر خال
۱۴۰	سیدرضا مؤید	نور امید
۱۴۱	سیدرضا مؤید	دعای صبح
۱۴۲	یوسفعلی میرشکاک	انتظار موعود
۱۴۳	دکتر ناظرزاده کرمانی	حلّ معما
۱۴۵	عبدالعلی نگارنده	دعای مستجاب
۱۴۷	سیمیندخت وحیدی	گل سرخ

۱۴۹	سیمیندخت وحیدی	دعا
۱۵۱	سلمان هراتی	دریا تویی
۱۵۲	شیخ حسین هروی	تنهایی
۱۵۴	محمدرضا یاسری (چمن)	امام مهدی (عج)
۱۵۶	محمدرضا یاسری (چمن)	ندبه

السلام عليك يا ابا صالح المهدي

عطش انتظار، کُشت مرا
دیده بر چشمه بقا دارم.
تا ببینم شکوه رویت را
همه شب دست بر دعا دارم.

خورشید طلعت او در پشت پرده غیبت نهان است و منتظران را چشم بر آفاق نگران.
عطر نفسِ جانبخشش از بی کرانه‌ها به مشام می‌رسد و روح امید و عشق به کالبد بی‌رمق
عاشقان می‌دمد.
اگر مجموعه تمام آفرینش در یک چشم خلاصه شود، آن چشم پیوسته به راه او دوخته
است.

دیوار کعبه انتظار تکیه آن سوار را می‌کشد و حَجْرَ الْأَسْوَدَ آرزوی توتیای گرد نعل
اسبش را، و کوه انتظار آن نستوه، و جویبار انتظار آن آبشار را.
ای بزرگ مرد؛ ای روح قرآن در سینه؛ ای از سَلَالُهُ «طه» و ای موعود منتظر!
کی خواهی آمد تا زنجیر از پای مظلومان در بند باز کنی و بر گردن گردنکشان طاغی
بیفکنی؟

کی خواهی آمد تا مرهم بر زخم سینه مستمندان و دردمندان تاریخ نهی؟
کی خواهی آمد تا کاخهای ستم را بر سر ستمگران ویران کنی؟

کی خواهی آمد تا طومار ستم و ستمگری را در هم پیچی و اساس عدل و انصاف را
بنیان نهی؟

درد فراق ترا با چه چیز می توان تسکین داد تا بتوان در فراق تو عاشقانه زیست؟
هر کس به طریقی با تو سخن می راند؛ و شاعران تو را با زبان شیوای شعر مخاطب
قرار داده و می دهند...

مجموعه حاضر، گزیده‌ای از اشعار شاعران شوریده و زمزمه شورانگیز پریشان
خاطرانی است که در فراق آن خورشید پنهان و پناه عالمیان، مهدی موعود، به زبان شعر
بیان شده است؛ که به پیشگاه مقدّسش تقدیم می گردد.

بانگ جرس ز موکب مسعود می رسد
از گرد راه، مهدی موعود می رسد

عباس براتی پور

وعدۀ دیدار

امام خمینی (ره)

غم مخور ایام هجران رو به پایان می رود
این خماری از سر ما می گساران می رود.

پرده را از روی ماه خویش بالا می زند
غمزه را سر می دهد، غم از دل و جان می رود.

بلبل اندر شاخسار گل هویدا می شود
زاغ با صد شرمساری از گلستان می رود.

محفل از نور رخ او نور افشان می شود
هر چه غیر از ذکر یار از یاد رندان می رود.

ابرها از نور خورشید رُخس پنهان شوند
پرده از رخسار آن سرو خرامان می رود.

وعدۀ دیدار نزدیک است، یاران مژده باد!
روز وصلش می رسد، ایام هجران می رود.

آرزو

شهید آستانه پرست (شاهد)

عمرم تمام گشت ز هجران روی تو
ترسم به خاک تیره برم آرزوی تو

با آنکه روی ماه تو از دیده شد نهان
عشاق را همیشه بود دیده سوی تو

خورشید چهره‌ات چو نهان شد ز چشم خلق
شد روزشان سیاه ازین غم چو موی تو

دامن پر از ستاره کنم شب ز اشک چشم
چون بنگرم به ماه و کنم یاد روی تو

گردش به باغ بهر تماشای گل بود
گل‌های باغ را نبود رنگ و بوی تو

همچون مسیح، جان به تن مردگان دمد
گر بگذرد نسیم سحرگه، ز کوی تو

تا کی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع
شبها به یاد روی تو و گفتگوی تو

رحمی به حال «شاهد» از پافتاده کن
تا کی به هر دیار کند جستجوی تو

شهریار صبح

مهدی الهی قمش‌های

شبها ستاره می شمرم ز انتظار صبح
بر یاد مهر روی تو ای شهریار صبح
با ماه و اختران شب هجران نشسته‌ایم
تا کاروان بشارتی آرد ز یار صبح
روزی سر آید این شب هجران تو شاد باش
وز پردهٔ فلک به در آید نگار صبح
بر عاشقی که مژده برند از شب وصال
مرغ خیال او پرد از شاخسار صبح
پروانه و من و دل و شمع و شب فراق
سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح
مرغان گلستان همه با سوز و ساز عشق
نالند خوش به یاد تو ای گل‌عذار صبح

ترسم شب فراق کشد تا به روز حشر
چون دست عشق داده سپهر اختیار صبح

با چشم اشکبار و دل آتشین چو شمع
بشتاب «الهی» از پی یار و دیار صبح

کمال صنّع

مهدی الهی قمشه‌ای

ای جمال زیباییت ظل حسن یزدانی
گشته آشکار از وی، سر غیب پنهانی
ای رخت به نیکویی، ماه در شب عالم
چهرهٔ دل آرایت، آفتاب نورانی
ای به کشور ایمان، شهریار بی همتا
وی به عرصهٔ امکان گنج علم سبحانی
چهرهٔ دل آرا را، بر جهانیان بنما
چند رخ نهان سازی ای که بر جهان جانی
آیت خدایی تو، جان مصطفایی تو
قلب مرتضایی تو، هفت سر قرآنی
ز انتظار عالم را، از کرم برون آور
ساز ملک گیتی را، رشک باغ رضوانی

ما به محفل عشقت، همچو شمع و پروانه
ساز عاشقی در دل، داغ دل به پیشانی
جنت جمالت را، ساز آشکار ای جان
کان بهشت رحمت باد، بر جهانی ارزانی
چند دیده ما را، در رهت کنی جیحون
روشن از رخت گردان، این جهان ظلمانی
بر کمال صنع خویش، حق تبارک الله گفت
چون ترا به حسن آراست، رب نوع انسانی
از تو بر سر آدم تاج عز کرمناست
نوح را تویی رهبر، ز انقلاب طوفانی
موسی از جلالت یافت، مُلک و عزت و دولت
عیسی از جمالت گشت، فرد قدس روحانی
زان جمال قدوسی، پرده برفکن کز عشق
بر رخت شود حیران، چشم ماه کنعانی
هم نهان و هم پیدا، در مثل چو خورشیدی
گر چه از نظر چندیست، زیر ابر پنهانی
ای عجب به پنهانی، می زند ره دلها
نرگست به شهلایی، زلف از پریشانی
از رخت نقاب افکن، راز عالمی بگشا
تا عیان شود بر خلق، سر اول و ثانی
حال ما مسلمانان، در هم است و بی سامان
درد ما شود درمان، از لبت به آسانی

از عطای مسکینان، ملک حسن و احسانت
کم نگرده ای منعم، چون عطای رحمانی
راه سخت و منزل دور، شام تار و مه بی نور
پای خسته دل رنجور، رهبرای تو می دانی
کار دل شده مشکل، دور کشتی از ساحل
روزگار نامقبل، داد از این پریشانی
چشم عاشقان تا کی، ریزد از فراق خون
دردمند هجرانیم، ای طبیب درمانی
خاطر «الهی» را، از رخت چو ماه افروز
کز غمت شب هجران، درهم است ظلمانی

کعبه عشاق

مهدی الهی قمشهای

ای شاهد جان بازآ، وز غیب جهان کم زن
نقش رخ دیبا را، در پرده عالم زن
راز ابدیت را، در پرده نهان گردان
یا رخ به جهان بنما، وز سر آزل دم زن
اوضاع جهان بنگر، در هم شده چون زلفت
بر نظم جهان دستی، بر طره پر خم زن
چون دلبر آفاقی، مشکن صف دلها را
چون کعبه عشاقی، حرفی ز صفا هم زن
از ابلق نه گردون، جولان به جهان تا کی
زان موکب ارزق سوز، بر اشهب و ادهم زن
مانند خلیل ای جان، آتشکده گلشن کن
بازار صنم بشکن، راه بت اعظم زن

هم شعلهٔ موسی را، در وادی طور افروز
هم سرّ مسیحا را، بر سینهٔ مریم زن
چون خسرو امکانی، بر کشور گردون تاز
چون پرتو سبحانی، بر عرش معظم زن
لا هوت مسیحا را، محورخ زیبا کن
و آشوب کلیسا را، زین معجزه بر هم زن
هم قصه حسنت را، بر خیل ملایک گو
هم شعلهٔ عشقت را، بر خرمن آدم زن
حال دل مشتاقان، با سانحه‌ای خوش دار
فال دل بد نامان بر بارقهٔ غم زن
صد قافله دل گم شد، در هر خم گیسویت
دستی پی دلجویی، بر گیسوی پر خم زن
موجی زیم جودت، بر سبطی و قبطنی ریز
هنگامهٔ فرعونان، بر آتش از آن یم زن
حالی که رقیبانت، مستند ز چشمانت
ز ابروی کمان تیری، بر سینهٔ ما هم زن
ناز تو و شوق ما، بگذشت ز حد جانا
زان عشوهٔ پنهانی، ز آه دل حاکم زن
زخمی که الهی راست، در سینه ز هجرانت
تا چند نمک پاشی، رحمی کن و مرهم زن

یگانه فاتح

مرتضی امیری اسفندقه

فروغ بخشِ شبِ انتظار، آمدنی است
نگار آمدنی، غمگسار آمدنی است.

به خاکِ کوچه دیدار، آب می پاشند.
بخوان ترانه شادی، که یار آمدنی است.

بین چگونه قناری ز شوق می لرزد!
مترس از شب یلدا، بهار آمدنی است.

صدای شیهه رخش «ظهور» می آید.
خبر دهید به یاران، سوار آمدنی است.

بس است هر چه پلنگان به ماه خیره شدند
یگانه فاتح این کوهسار، آمدنی است.

صبح بی تو

قیصر امین پور

صبحِ بی تو رنگ بعد از ظهرِ یک آدینه دارد
بی تو حتی مهربانیِ حالتی از کینه دارد.

بی تو می گویند تعطیل است کار عشقبازی
عشق اما کی خبر از شنبه و آدینه دارد!

جغد بر ویرانه می خواند به انکار تو، اما
خاکِ این ویرانه‌ها بویی از آن گنجینه دارد.

خواستم از رنجش دوری بگویم، یادم آمد
عشق با آزارِ خویشاوندیِ دیرینه دارد.

روی آنم نیست تا در آرزو دستی بر آرم
ای خوش آن دستی که رنگِ آبرو از پینه دارد!

در هوای عاشقانِ پر می کشد با بیقراری،
آن کبوتر چاهی زخمی که او در سینه دارد.

ناگهان قفلِ بزرگِ تیرگی را می گشاید
آنکه در دستش کلید شهر پر آینه دارد.

ظهور مهدی

بندی از ترکیب «اهلی شیرازی»

مژده باد ای اهل دل اینک ظهور مهدی است .
ظلمت عالم ز حد شد، وقت نور مهدی است .
در چنین ظلمی که عالم سر به سر ظلمت گرفت،
آنکه آتش در زند، تیغ غیور مهدی است .
داد مظلومان ز جور ظالمان گرشه نداد،
ماجرای ما و ایشان در ظهور مهدی است .
مرکب اندر زین و خلق استاده، او در صبر وقت
عقل حیران مانده در ذات صبور مهدی است .
نامه فرمان که حکم آدم و خاتم در اوست
حکم آن منشور در حکم امور مهدی است .
این چنین نوری که بر افلاک سر خواهد کشید
هم ز جیب اهل بیت مصطفی خواهد دمید .

عطش انتظار

عباس براتی هور

بیا که دیده‌ام از انتظار لبریز است
کویر سینه تفتیده‌ام عطش خیز است

شکوه رویش سگرآور بهارانی
که بی طراوت رویت، بهار پاییز است

به باغ عاطفه عطر نگاه تو جاریست
مشام جان ز شمیم تو عطر آمیز است

همیشه خاطر ما آشیان یاد تو باد
که در هوای تو پرواز، خاطر انگیز است

بخوان که نغمه تو معجز مسیحایی است
نوای گرم تو شور آور و شکر بیزاست

دلم ز حلقهٔ مویت رها نمی‌گردد
که گیسوان بلند بتان دلاویز است

ز کوچه سار دیار دلم عبور نکرد
هوای غیر، که این کوچه، کوی پرهیز است

بیا و بر دل آلوده‌ام نگاهی کن
که پیش عفتو، کوه گناه، ناچیز است

در خلوت دل

عباس براتی پور

چه زیباست زوی تو در خواب دیدن
فروغ نگاه تو در آب دیدن

چه زیباست رخسار خورشیدیِ تو
پس از پرده‌داریِ مهتاب دیدن

چه زیباست در چشمهٔ نور، چشمت
شکوفایی روشن ناب دیدن

چه زیباست دور از شکوه حضورت
نگاه تو در چشم احباب دیدن

چه زیباست تصویر روحانی تو
به یکباره در پیکر قاب دیدن

چه زیباست در خلوت دل نشستن
جمال تو دور از تب و تاب دیدن

چه زیباست در جستجویی عطشناك
لب عاشقان تو سیراب دیدن

چه زیباست در چشم دریایی تو
نگاه خروشان گرداب دیدن

چه زیباست در اقتدای نمازم
ترا در تجلای محراب دیدن

چه زیباست گر پا گذاری به چشمم
نشستن کناری و سیلاب دیدن

یاد تو

عباس براتی پور

نهفته از نگهت آب می خورد چشمم
در آب دیده اگر تاب می خورد چشمم.

دل از شکن شکن گیسوی تو یاد آرد
چو بر تلاطم گرداب می خورد چشمم.

ز شوق دشنه دلدار می شوم لبریز
به طاق ابروی محراب می خورد چشمم.

به یاد چهره خورشیدی تو می افتم
اگر به مهر جهانتاب می خورد چشمم.

سپهر سینه مهر توام به یاد آید
چو بر لطافت مهتاب می خورد چشمم.

هزار بار به از آفتاب بیداری است
اگر به روی تو در خواب می خورد چشمم.

مهدی موعود

عباس براتی پور

گوهری از صدف بحر وجود
پرده از چهره رخشنده گشود

سرزد از عرش، یکی اختر پاک
تا کند جلوه بر این عالم خاک

نخل توحید، ثمر آورده است
مادر دهر، پسر آورده است

آفتاب کرم وجود دمید
عاشقان، مهدی موعود رسید

گلی از گلشن سرمد آمد
قائم آل محمد ص آمد

تا که از چشم جهان گشته نهان
سیل اشک است ز هر دیده روان

ای نهان گشته در آفاق، بیا
چشم عالم به تو مشتاق، بیا
کز دم گرم تو و فیض حضور
عالم تیره شود آیت نور
شام عشاق فرو زنده شود
عالمی با نفست زنده شود
باب رحمت به جهان باز شود
عشق، با نام تو آغاز شود
عالم از فیض وجود تو به پاست
آفرینش ز برای تو به جاست
بی تو لبریز شده کاسه صبر
آفتابی و پس پرده ابر
از شهیدان ره سرخ حسین
تا مریدان خط پیر خمین
چشم امید به تو دوخته اند
در رخت شمع دل افروخته اند
ای جمال تو فروزنده مهر
وی به راهت نگران چشم سپهر
ای جمال ملکوتی، به در آی
یوسف مصر، به سوی پدر آی

دادگر

استاد ملك الشعرای بهار

خیز و طعنه بر مه و پروین زن!
در دل من آذر برزین زن!

بند طره بر من بیدل نه
تیر غمزه بر من غمگین زن.

یک گره به طره مشکین بند
صد گره برین دل مسکین زن.

یک سخن ز دلب شیرین گوی
صد گوازه بر لب شیرین زن.

خواهی ارزنی ره تقوی را
زان دوزلف پُر شکن و چین زن.

تو بدین لطیفی و زیبایی
رُو قدم به لاله و نسرین زن.

گه ز غمزه ناوَك پیکان گیر
گه ز مژّه خنجر و زوبین زن .

خواهی ار کُشی ، کش و نیکو کش
خواهی ار زنی ، زن و شیرین زن .

گر کُشی ، به خنجر مژگان کش
ور زنی ، به ساعد سیمین زن .

گر همی بری ، دل دانا بر
ور همی زنی ، ره آیین زن .

گه سرود نغز دل را ساز
گه نوای خوب نو آیین زن .

بامداد ، باده روشن خواه
نیمروز ، ساغر زرین زن .

رو بهار ازین سخنان امروز
بر سخنوران خط ترقین زن .

زین تَذَرُو و کَبک چه جویی خیر
رو به شاهباز و به شاهین زن .

شو پیاده ز اسب طمع و آنگاه
پیل و ش به شاه و به فرزین زن .

تا طبر زد آوری از حنظل
گردن هوا به تبر زین زن .

تا جهان کژیت به ننماید
کحل راستی به جهان بین زن .

گرت مُلک و جاه برین باید
تن به مُلک و جاه فرو دین زن .

بنده شو به درگه شه و آنگاه
کوس پادشاهی و تمکین زن .

شاه غایب آنکه فلک گویدش
تیغ ار زنی به ره دین زن .

روره امیری چونان گیر
شو در خدیوی چونین زن .

ای ولی ایزد بیچون، خیز
ره بر این گروه ملاءعین زن .

بر بساط دادگری پا نه
بر کُمیّت کینه وری زین زن .

گه به حمله بر اثر آن تاز
گه به نیزه بر کتف این زن .

خیمهٔ خلاف اعادی را
بر کن از جهان و به سجین زن .

کیش اورمزد به کار آور
بیخ اهریمن خود بین زن .

دین حق به معنی فرقان را
بر سر خرافهٔ پارین زن .

از دیار مشرق بیرون تاز
کوس خسروی به در چین زن .

پای بر بساط خواقین نه
تکیه بر سریر سلاطین زن.

پیش خیل بدمنشان شمشیر
چون امیر خندق و صفین زن.

بامداد تیره خون خصم
بر بیاض دین خط تزین زن.

بر کران این چمن نو خیز
با سنان آخته، پر چین زن.

تا به راستی گرود زین پس
بانگ بر جهان کز آیین زن.

چهر عدل را ز نو آذین بند
کاخ مجد را ز نو آیین زن.

گر فلک ز امر تو سر پیچد
بر دو پاش بندی روین زن.

طبع من زده است در مدحت
نیک بشنو و در تحسین زن.

بر گشای دست کرم و آنگاه
بر من فسرده مسکین زن.

تا جهان بود تو بدین آیین
گام بر بساط نو آیین زن.

صبح

اکبر بهداروند

خوشا جمال جمیل تو ای سپیده صبح
که جلوه‌های تو پیدا است در جریده صبح .

هلا طلیعه موعود، جان رستاخیز!
بیا که با تو بروید گل سپیده صبح .

به پهن‌دشت خیالم چمن چمن گل یاس
شکفته شد به هوای گل دمیده صبح .

گلوی ظلمت شب را دریده خنجر روز
نمای روشن امید، در پدیده صبح .

ورای قافله شب دگر نمی آید
ز پشت پلک افق شد شکفته، دیده صبح .

اگر چه غایبی از دیدگان من ای خوب
خوشا به چهره زیبای آفریده صبح .

گلوله فریاد

ضیاءالدین ترابی

سخت است با خیال تو در خواب زیستن
چونان کویر با عطش آب زیستن.

بر چهره گرد زرد فراموشی زمان
تصویروار در قفس قاب زیستن.

چون جغد با شقاوت ویرانه ساختن
خفاش وار همدم شبتاب زیستن.

دور از نگاه روشن آینه تاب تو
همواره در اسارت مرداب زیستن.

ای آفتاب صبح تماشایی بهار
تا چند بی تو در دل مرداب زیستن!

سخت است با گلوله فریاد در گلو
در انتظار لحظه پر تاب زیستن.

بر خیز و مهر چهره بر افروز و شب بسوز
سخت است با خیال تو در خواب زیستن.

شَجَرَةُ طَيِّبَةٍ

ثابت محمودی (سهیل)

من تورا خوب ای رهگذر می شناسم .
من تورا خوب ای خوبتر می شناسم .

تو عمیق و بلندی، تو دریا و کوهی
این دورا خوب با یک نظر می شناسم .

تو طنین صدای طربناک آبی
من تورا با دلی شعله‌ور می شناسم .

تورهایی، نوید سحرگاه عیدی
من تورا ای نسیم سحر می شناسم .

آن درختی که در آسمان شاخه دارد
من تورا با همه برگ و بر می شناسم .

من تورا ای نگاهت در آفاق جاری
من تورا خوب ای منتظر می شناسم .

در مجال غزل از تو گفتن نگنجد
من تورا ورنه زین بیشتر می شناسم .

طلعت خورشید

حائری مازندرانی

ماه من ار مَطْلَعی ز غیب بر آرد
طلعت خورشید سر ز جیب بر آرد.

نقطه خال لبش بما چون نماید
از خط کج ، موی نقص و عیب بر آرد.

چون عَلم سبز بسته را بگشاید
بانگ بلال و دم مهیب بر آرد.

هلله گویان به دست مهدی قائم
روی خداوند سر ز جیب بر آرد.

مغرب و مشرق به تاب روی پیچد
گرمه من پرتوی ز غیب بر آرد.

شب و روز نیمه شعبان

میرزا حبیب خراسانی

می دو ساله بهر روز و سال و ماه خوش است
به ویژه در شب و در روز نیمه شعبان.

شبی که چرخ برین با دوصد هزاران چشم
به سوی خاک کند تا سحر نظر حیران.

شبی که نرگسی از دیده مسیح شکفت
در او که عرش الهی است گشت نرگس دان

شبی که غنچه‌ای از باغ احمدی شد باز
که آفرینش گشت از رخس بهارستان.

شب ولادتِ ختم ولایت آیت حق
تمام جلوه واجب به صورت امکان

مُلک به درگه او کیست؟ بنده درگاه.

فلک به خرگه او چیست؟ هندویی دربان.

به نزد قبّه او هفت چرخ مسندگاه
به پیش خیمه او نه سپهر، شاد روان .

دمد به جای گهر از دلش رخ خورشید
اگر به بحر کفش غوطه‌ای خورد عمان .

همیشه تا که بود سبزه خیز فصل بهار
هماره تا که بود برگ ریز وقت خزان .

محب روی تو خندان چو برق در آزار
عدوی جاه تو گریان، چو ابر در نیشان .

مهر درخشان

حاج میرزا جیب خراسانی

امروز امیر در میخانه تویی ، تو.
فریاد رس ناله مستانه تویی ، تو.
مرغ دل ما را که به کس رام نگرده
آرام تویی ، دام تویی ، دانه تویی ، تو.
آن مهر درخشان که به هر صبح دهد تاب
از روزن این خانه به کاشانه تویی ، تو.
آن ورد که زاهد به همه شام و سحرگاه
بشمارد با سجه صد دانه تویی ، تو.
آن باده که شاهد به خرابات مغان نیز
پیموده به جام و خم و میخانه تویی ، تو.
آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه تویی ، تو.

ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهان است به ویرانه تویی ، تو.

در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه تویی ، تو.

آن راز نهانی که به صد دفتر دانش
بسیار از او گفته شد افسانه تویی ، تو.

بسیار بگویم و چه بسیار بگفتیم
کس نیست به غیر از تو در این خانه تویی ، تو.

يك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آن را که بُود همت مردانه تویی ، تو.

شب آهنگ

حزین لاهیجی

تا در چمن این سرو فروزنده چمانست
چیزی که به دل نگذرد اندوه خزانست.

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم.
پیداست که آینه ز صاحب نظرانست.

بی ناوَك بیداد تو آسایش دل نیست
تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست.

فریاد که از رشك به لب ناله شکستند
در قافله عشق، جرس بسته زبانست.

دیرینه شد و تازه بود رشحه کلکم
چندانکه کهن سال شود باده، جوانست.

امروز مسلم به نی خانه من شد
این بیشه که میدان هژ بران جهانست.

دوشم به نوای سحری مرغ شب آهنگ
بر گوش زد این نغمه که آسایش جانست .

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست .

لب را به ثنا گستری شاه نوا بخش
کاین مائده از غیب تو را دست و دهانست .

سلطان جهان، رهبر دین، هادی مهدی
کز جان به رهش چشم جهانی نگرانست .

ای پرده نشین دل و جان در ره شوق
این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست .

وارث نور

سید حسن حسینی

صبحی دگر می آید ای شب زنده داران
از قله‌های پر غبارِ روزگاران

از بیکرانِ سبزِ اقیانوسِ غیبت
می آید او تا ساحلِ چشمِ انتظاران.

آید به گوش از آسمان: اینست مهدی!
خیزد خروش از تشنگان: اینست باران!

با تیغِ آتش می درد آن وارث نور
در انتهای شبِ گلوی نابکاران.

از بیشه‌زارِ عطرهاى تازه آید
چون سرخ گل بر اسبِ رهوارِ بهاران.

آهنگ میدان تا کند او، باز ماند
در گردِ راهش مرکبِ چابکسواران.

آینهٔ آیینِ حق، ای صبحِ موعود!
مایم سیمای تو را آینه داران.

دیگر قرار بی تو ماندن نیست در دل
کی می شود روشن به رویت چشمِ یاران؟

ای باغبانِ باغِ پُر بارِ امامت
بوی تو دارد پیرِ بیدارِ جماران.

مُصلِح موعود

گزیده‌ای از مُسمَط استاد حمید سبزواری

خیزید که از باد صبا این خبر آمد:
شب طی شد و هنگام طلوع سحر آمد.

بر بام افقِ رایتِ خورشید بر آمد
آن شام دل آزار که دیدی به سر آمد.

وان صبح دل انگیز بزد خیمه به کُھسار.

زین مژده خروس سحری نغمه سرا شد
از مأذنه گلبانگ اذان تا به سما شد

جان زنده ز لطف نَفَس باد صبا شد
هنگام نماز آمد و اوقات دعا شد.

صد شکر خدا را سپری گشت شب تار.

صبح است ز جا خیز بر این پنجره بنگر
سرگشته جهان در خط يك دایره بنگر.

از پنجرهٔ عقل بر این منظره بنگر
هم، میمنه را بنگر و هم میسره بنگر.

بنگر تو بدین آینه گون گنبد دوار.

بنگر که ز اوج شرف و برج امامت
چهری بدرخشید چو مهری به کرامت.

بنمود چو رخسار، به پا کرد قیامت
زان چهره و زان سیره و از آن قد و قامت.

امروز دو خورشید همی گشت پدیدار.

از شام سیه شکوه مکن، صبحدم آمد
از سوی خدا آیت لطف و کرم آمد.

آن منتقم محتشمِ محترم آمد
مولود عزیزی به وجود از عدم آمد.

رخشنده‌تر از کوکب درّی به شب تار.

محراب دلِ اهلِ نظر، طاق دو ابروش
صد سلسله دل بسته به هر طرهٔ گیسوش.

انوار شرفِ ساطع، از صورت نیکوش
آیات خدا با هر، از لعل سخنگوش.

در سینه او پنهان، گنجینه اسرار.

آمد که ز نو تازہ کند دین نبی را
بر پای کند محکمۀ حق طلبی را.

منسوخ کند داعیه بولهبی را
تا زنده کند رسم رسولِ عربی را.

آمد چو علی، میرعرب، حیدر گرار.

ای حجت اثنی عشر ای قائم بر حق!
ای گلشن دین را ز گلِ روی تو رونق!

قائم به وجود تو بُود چرخ مُعَلَّق
دائر به مدار تو بُود فرشِ مُطَبَّق.

ظاهر ز ظهور تو شود دولت ابرار.

باز آی که سودای تو جانا به سر ماست.
نادیده رُختِ چهر تو اندر نظر ماست.

یاد تو دعای شب و ورد سحر ماست
از هجر تو خونابِ جگر ما حَضِرِ ماست.

باز آی که باز آید، آرامِ دلِ زار.

یا رب پِنگرِ حالت ما منتظران را
این خاطر آشفته و چشم نگران را.

بر سفره اسلام نظر کن دگران را
در محو شریعت بنگر خیره سران را.

وان مصلح موعود بدین دائره باز آر.

خورشید

عزیزا... خُدّامی

ستاره‌ها همه شبْ زنده دار خورشیدند
که تا طلوعِ سحر بیقرارِ خورشیدند.

ز جلوه‌های رخ تابناکشان پیداست
که این خجسته دلان از تبارِ خورشیدند.

عبور مرگیشان بی نیازِ اسم شب است
که آشنا به حریمِ دیارِ خورشیدند.

ز چشمه سارِ ولینعمتْ آبرو گیرند
به خوان نور و شرفِ ریزه خوارِ خورشیدند.

شکوه شبْ بود از وسعتِ شکفتنشان
شکوفه‌های لبِ جویبارِ خورشیدند.

به گاه غیبت کبرای آفتاب شرف
ستاره‌ها همه شبْ زنده‌دار خورشیدند.

هدیه ناقابل

سید محمد خسرو نژاد (خسرو)

عشقِ رویِ تو بُودِ مونسِ جان و دلِ ما
زانکه مهر تو سرشتند به آب و گلِ ما.

ای دلِ ما ز غمِ رویِ تو کاشانهٔ غم
گریکی جلوه کنی غم برود از دلِ ما.

مشکلی گشته هجر تو و طعنِ رقیب
جز به وصلت به خدا حلّ نشود مشکلِ ما.

شوق دیدار تو ما را دهد امیدِ نجات
ترسم آخر غم هجر تو شود قاتلِ ما.

يك شبی محفل ما را ز رُخت روشن کن
ای که نام تو بُودِ روشنیِ محفلِ ما.

ما نکشتیم به جز مهر تو در مزرعِ دل
تا که این کشته دهد روز جزا حاصلِ ما.

چهره بنمای که تا جان به فدای تو کنیم
بپذیر از کرم این هدیهٔ ناقابلِ ما.

نظر از «خسرو» دلخسته، شها باز مگیر
ای که لطف تو بُودَ صبح و مسا شاملِ ما.

لمعات جلال

محمدبن حُسام خُوسفی

بازم نوید مژدهٔ دولت به جان رسید
دل را سرورِ وصلتِ بختِ جوان رسید.

نرگس نگر که درید بیضا عصا گرفت
همچون کلیم با لب معجز رسان رسید.

خاک زمین مُرده به دم زنده کرده باد
گویی مسیح بود که از آسمان رسید.

ای باد بر گذر به چمن وقتِ صبحدم
پیغام ده به باغ، که سروروان رسید.

نشگفت اگر شکفت گل اندر درون مهد
اکنون که دُور مهدی آخر زمان رسید.

بستان شرع مصطفوی پژمریده بود
صد منت از خدا که ز نو باغبان رسید.

آن مقتدای هاشمیِ فاطمی نَسَب
کز اهل بیتِ طاهرهٔ خاندان رسید.

تا بشکند صعوبت دَجَّالِ بی مجال
عیسی ز دیر دایرِ عَلَوی از آن رسید.

✽

ای آنکه پرتو لمعات جلال تو
بر ذروهٔ رفیع مه و اختران رسید

یک ذره ز آفتاب جمال تو بر سپهر
از بهر تاب خسرو سیارگان رسید.

آن کس که کرد رو به تویی منتِ سؤال
بس گنج شایگان که بدو رایگان رسید.

آن کوز مرکب تو عنان می کشید باز
چون چرخ در رکاب تو بر سر، دوان رسید.

گر آفتاب طلعتت از مَطَّلَعِ ظهور
طالع شود به طالع ما، وقت آن رسید.

مدح و ستایش من و جز من کجا رسد
آنجا که جبرئیل تو را مدح خوان رسید!؟

این «ابن حسام» چون بتواند کجا و کی
بر بام رفعت تو به صد نردبان رسید!؟

تا آن زمان که باغ جهان را ز روزگار
گاهی بهار باشد و گاهی خزان رسید.

بادا جهان ز عدل تو اندر امان و آمن
کاندر جهان ز عدل تو آمن و امان رسید.

امیر کشور غیب و شهود

خوشدل تهرانی

گم کرده راه کعبه عشقم، حرم کجاست؟
یعنی که جلوه‌گاه تو زیبا صنم کجاست؟

شادی نصیب خاطر شادی پسند تو
من دوستدار درد و غم، درد و غم کجاست؟

من خانه زاد محنت و رنجم، خدای را
خانه خدای ذوالنعم ذوالکرم کجاست؟

تا از سیاهی شبِ دیجور و اَرَهَم
یا رب فروغِ ناحیه صبحدم کجاست؟

تا داد و دین بیاید و کفر و ستم برد
حامی عدل و ماحی کفر و ستم کجاست؟

از دوزخ فراق و رخس جان و دل گداخت
کویش که هست غیرت باغ اَرَم کجاست؟

آن کشتی نجات که زی ساحل مراد
درد چو نوح سینه امواج یم کجاست؟

جز او امیر کشور غیب و شهود نیست
آن مالک حدوث و خدیو قدم کجاست؟

دلها ز طول غیبت آن شه ملول گشت
بزداید آنکه از دل ما زنگِ غم کجاست؟

تا وصف خط سبز و لب لعل او کند
آن روز کِلکِ خوشدلِ شیرین قلم کجاست؟

خسرو بطحایی

ذوقی

خبر از من که دهد خسرو بطحایی را
آنکه بُرده است ز دل صبر و شکیبایی را.

گر به صحرای خضر بگذری ای باد صبا
به ادب طوف کن آن ساحت خضرای را.

یافتی گر به سر کوی بتم اذن جواز
کن سلامی ز من آن شاهد هر جایی را.

گو هلال خم ابرو بنما ای مه نو
یک نظر عاشق سر گشته رسوایی را.

شده دیوانه ز عشقت به زنش از سر زلف
زودتر سلسله بر پا دل شیدایی را.

عاشقانت به فغانند ز تنهایی و تو
ای عجب ساخته خوش گوشه تنهایی را.

طُرْفِه اَیْنَسْتِ کِه عَالَمِ هَمِه مَجْنُونِ تَوَآنْد
تُو مُسَلِّمٌ شُدِهٔ بَادِیَه پِیْمَایِ رَا.

ای شَه حُسْنُ کِه بِر قَامَتِ تُو دُوخْتِه اَسْت
دِر زِی صُنْعِ هَمِه جَامَهٔ زِیْبَایِ رَا.

ای بَهْشْتِی رِخ و کُوثر لَب و طُوْبِی قَامَتِ
طُوْبِی آموخت زِ بَالَایِ تُو رَعْنَایِ رَا.

کُردِه بِر طَلْعَتِ زِیْبَایِ تُو نَقَاشِ و جُودِ
خَتْمِ زِیْبَایِ و نِیْکِی و دِل آرَایِ رَا.

ای خَدِیوِی کِه زِ سِرِ پَنجَهٔ تُو یَافْتِه اَنْد
خَسْرُو آن شُوکْتِ و بَازوِی تُو اَنَایِ رَا.

تُوْبِی آن اَمْرِ قَادِرِ کِه اِگَر عَزْمِ کُنِی
صُؤْلَتِ شِیْرِ دِهْیِ آهَوِی صَحْرَایِ رَا.

چِه شُوْدِ اَز دِل «ذَوَقِی» زِ کَرَمِ بَزْدَایِ
گَرْدِ اَنْدَوِه و پَرِیْشَانِی و دِرَوَایِ رَا.

ای کِه بِر عِیْبِ خَلَاِیْقِ هَمِه سَتَّارِ تُوْبِی
رَغْمِ مَن چَرخِ مَهْیَا شُدِه رَسَوَایِ رَا.

بِه خُدَا خَوَاجِه اِگَر بَنْدَهٔ خَوِیْشَمِ خَوَانِی
پَایِ بِر فَرَقِ نَهَمِ اَفْسَرِ دَارَایِ رَا.

چَرخِ نَتَوَانِ کِه سِرِ اَز حَکْمِ تُو پِیچِدِ فَرْمَانِ
تَا بِه مَن پِیْشِه کُنْدِ رَفَقِ و مَدَارَایِ رَا.

بِرُو ای چَرخِ کِه بِر مَهْرِ و مَهْتِ نَفْرُوشَمِ
ذَرَهٔ خَالِکِ دِرِ خَسْرُوِ بَطْحَایِ رَا.

انفاسِ سحر

قاسم رسا خراسانی

صبحدم پیک مسیحا دمِ جانان آمد
گفت بر خیز که آرام دل و جان آمد.

این نسیم ملکوتی ز کدامین چمن است
که چو انفاسِ سحرِ غالیه افشان آمد؟

می کند مرغِ سحر زمزمه بر شاخه گل
که ز نرگسِ ثمری پاک به دوران آمد.

دعوی رهبری ای جعفر کذاب خطاست
که به صد جلوه برون حجت یزدان آمد.

سحر از پرده نشینان حریم ملکوت
نغمه بر خاست که آن خسرو خوبان آمد.

خفتگان را رسد این طرفه بشارت ز سروش
که سحرگاهِ شبِ نیمه شعبان آمد.

میوه باغ رسالت که به ذرات وجود
روشنی بخش چو خورشید درخشان آمد.

وارث تاج نبی اوست که با دعوت حق
بهر افراشتن پرچم قرآن آمد.

چهره زهره بیوشان که ز بام ملکوت
زهره فاطمه با چهره تابان آمد.

شهبوار است که با صولت و شمشیر علی
از پی کشتن کفار به میدان آمد.

مظهر صلح حسن اوست که با وجه حسن
پی آرامش دلهای پریشان آمد.

آنکه اندر رگ او خون حسین بن علی است
پی خونخواهی سالار شهیدان آمد.

در ره زهد و عبادت چو علی بن حسین
سوی حق قافله را سلسله جنیان آمد.

علم باقر همه در اوست که با مثل علم
رهبر جامعه بی سر و سامان آمد.

تا ز ناپاک کند مذهب صادق را پاک
با دلی روشن و آکنده ز ایمان آمد.

همچو کاظم که بود قبله حاجات و مراد
دردمندان جهان را پی درمان آمد.

چون رضا تا که کند تکیه بر اورنگ علوم
وارث افسر سلطان خراسان آمد.

اوست سرچشمه تقوی و فضیلت چو جواد
منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد.

هادی وادی حق کز پی ارشاد بشر
با چراغ خرد و دانش و عرفان آمد.

یادگار حسنِ عسکری پاک سرشت
که جهان را کند از عدل گلستان آمد.

قائم آل محمد، شه اقلیم وجود
که به فرماندهی عالم امکان آمد.

ای شه منتظر از منتظران چهره میپوش
که دگر جان به لب از محنت هجران آمد.

ز جدایی تو ای کوبه صبح امید
هر دم از دیده فرو، اشگ به دامان آمد.

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبر نتوان که دگر عمر به پایان آمد.

خسروا جز تو در این مُلک سلیمانی نیست
که رسد مژده به موران که سلیمان آمد.

از پی تهنیت مقدم گل، طبع «رسا»
نغمه پرداز چو مرغان خوش الحان آمد.

سویدای دل

یوسف رحمانیان (عماد)

درد هجرت نتوان چاره به تدبیر کنم
کو مرا پنجه که با پنجه تقدیر کنم!

به سویدای دل افتاد شرر از غم هجر
به زبان قدرت آن نیست که تقریر کنم.

می نویسد مژه‌ام شرح دل از خونِ جگر
قصه غصه دل با مژه تحریر کنم.

دل حیات ابد از دیدن ابروی تو خواست
لیک می گفت چه سان تکیه به شمشیر کنم.

پای اگر سست شد اما بودم دست دراز
تا که در حلقه آن زلف چو زنجیر کنم.

حجة بن الحسن ای مایه امید «عماد»
شکوه از هجر تو یا از فلک پیر کنم؟

جان جهان

یوسف رحمانیان (عماد)

زشت و زیبای خلق و همه‌مه را
به خدا واگذار کن همه را.

خاطر آشفتگی ز غم تا کی
رنجه تا چند عمر یکدمه را؟

بیم و پندار را بینه از کف
خانه ویرانه ساز واهمه را.

نیست کشتی بدون کشتیبان
بنه این های و هوی و همه‌مه را.

در بیابان شنیده‌ای هرگز
که شبانی رها کند رَمه را!!؟

حجّة بن الحسن، امام زمان
همچو خورشید پرورد همه را.

چون حساب جهانیان با اوست
نهراسد «عماد»، خاتمه را.

آن حضرت، آنگاه که آشکار می‌گردند پشت به دیوار کعبه،
جنین فریاد برمی‌دارند و خود را معرفی می‌کنند:
أَلَا يَا أَهْلَ الْعَالَمِ، أَنَا قَائِمُ الْمُتَنَزَّرِ، وَأَنَا سَيْفُ الْمُتَقَمِّمِ . . .
یعنی: ای مردم عالم، من ام آن قائم منتظر و من ام آن شمشیر
انتقام‌گیرنده . . .

نور مبارك

سپیده کاشانی

در گریبانش سحر، زانسوی شبها خواهد آمد
آن فروغ عدل، آن قدیس تنها خواهد آمد.

مهدی موعود ما، آن قائم آل محمد ص
پاسدار پرچم «فتحاً مبیناً» خواهد آمد.

از دل دریای ظلمت، ناخدای کشتی حق
یاور درماندگان، خورشید رخشا خواهد آمد.

تکسوارِ دادگستر، آنکه از شوق طلوعش
گل بجوشد از شکاف سنگِ خارا، خواهد آمد.

روشنایی بخشِ دل‌هایِ صفِ چشم انتظاران
بیستونِ عشق از نورش مُصَفَّأً، خواهد آمد.

آن مجرّد، آن رهایی بخش، آن نور مبارك
آنکه برچیند بساطِ خوانِ یغما، خواهد آمد

بس نوشتم نام او بر ماسه مرطوب ساحل
همچو نوح از پهنه امواج دریا خواهد آمد.

با نقاب دست خواهم زد به چشمم سایبانی
محو خواهم شد در او - محو تماشا -، خواهد آمد.

تا که باغ از کینه پاییز در آتش نسوزد
آن گل آن زیباترین گلهای دنیا، خواهد آمد

خارها از ساقه خواهد چید، پاییز از درختان
با بهاری پرگل از آغوش بطحا خواهد آمد.

بسته ایم آذین ز خون در مقدمش خاک وطن را
جان زند فریاد، کان محبوب دلها خواهد آمد.

آن فروکوبنده طغیان هستی سوز انسان
رهبر پنهان، ز غیبت آشکارا خواهد آمد.

تازه تر از سبزه و شفاfter از چشمه ساران
با نوای نای چوپانان صحرا خواهد آمد.

یاور مستضعفان، یار نهران، ماهی که گردد
ریزد اندر مقدمش عقد ثریا، خواهد آمد.

خیز تا یاری کنیم اینک امام عصر خود را
کز پس امروز، فجر صبح فردا خواهد آمد.

من یقین دارم مسلمانان - مسلمانان عالم -
آنکه بگشاید به حکمت هر معما، خواهد آمد.

گوهر دامان نرجس، شاهکار آفرینش
با سپیده از دل تاریک شبها خواهد آمد.

هجرنامه

سپیده کاشانی

ز کعبه عزم سفر کن، به این دیار بیا!
چو عطر غنچه نهان تا کی آشکار بیا!

حریم دامن نرجس شد از تورشکِ بهار
گل یگانه گلزارِ روزگار، بیا!

تویی تو نور محمد، تو جلوه‌ای ز علی
تو سیف منتقمی، عدل پایدار، بیا!

ز اشک و خون دل این خانه شستشو دادیم
بیا به مشهدِ عشاقِ بیقرار، بیا!

زمان گذرگه پژواکِ نامِ نامیِ توست
زمین ز رأی تو گیرد مگر قرار، بیا!

میان شعله غم سوخت هجرنامه ما
بیا که گویمت آن رنجِ بیشمار، بیا!

زُلال چشمه تویی، روح سبزه، رَمز بهار
بیا که با تو شود فصلها و بهار، بیا!

برای آنکه نشانی تو ای مَبْشِرِ نور
درخت خشکِ عدالت به برگ و بار، بیا!

برای آمدنت، گرچه زود هم دیر است
شتاب کن که بر آری ز شب دمار، بیا!

بیا که دشت شقایق به داغ آذین گشت
تو ای تَسْلَىِ صحرای سوگوار، بیا!

حریق فاجعه، گل‌های عشق می سوزد
فرونشان به قدوم خود این شرار، بیا!

به هفت پرده اسرار ماه مستتری
عیان نی ای مه مستور، آشکار بیا!

بتاب از پس دندانه‌های قصر سحر
بزن حجاب به یکسو، سپیده‌وار بیا!

نگاه منتظرانت فسرده و می ترسم
که پژمرد همه گل‌های انتظار، بیا!

زدند خیمه، سپاه تو بر صحاری عشق
برای یاری شیران شب شکار، بیا!

ز شعله پر پروانه‌ها چراغان شد
زمین شب‌زده، ای مهر ماندگار، بیا!

فشانده‌ایم به راهت بسی شکوفه خون
به کربلای غریبان این دیار بیا!

تویی تو، وارث خون شهید، ای گلِ نور
قسم به غربتِ سنگر، مسیح وار بیا!

نشسته دیده درماندگان دهر به راه
همای ساحلِ دریای انتظار، بیا!

به انتظارِ تو تا کی، طلایه دارِ بهار؟
تو ای قرار به دل‌های بیقرار، بیا!

خوش آن زمان که تو باشی خطیبِ جمعهٔ ما
خوش آن زمان که توشویی ز دلِ غبار، بیا!

چه نارساست کلامم که زان عظیم‌تری
تو ای عصارهٔ قرآن، به کوله بار، بیا!

امید آنکه بیایی و در قدم قدمت
«سپیده» اشک و گل جان کند نثار، بیا!

دلَم ز هجر تو ویرانه شد، ز پرده بتاب
چومه ببخش به ویرانه اعتبار، بیا!

قسم به عصمت کوثر، هلا طلیعهٔ صبح
قسم به سوختگانِ امیدوار، بیا!

قسم به اشکِ یتیمانِ بیا، بیا مهدی!
قسم به حسرتِ دل‌های داغدار، بیا!

انتظار

سپیده کاشانی

چه کردی انتظار، ای انتظار لاله‌گون، با من
که این سان همسفر شد جای دل یک لجه خون با من؟!

گرفتم تیشه تیزِ قلم، هموار سازم ره
نگر چون کرد، ای محبوب، رنج بیستون با من.

چراغ دیده روشن داشتم از بس به ره اینک
به جای دیده همراه است بحرِ واژگون با من.

ترا فریاد کردم در سکون لحظه‌ها، اما
به پژواک صدا، دمساز شد شورِ جنون با من.

گواهی می‌دهد دل، از ورای ابر می‌تابی
نتابی گر، چه خواهد کرد شام قیرگون با من؟

حضورت طرفه گلزارِ است، چشمِ انتظاران را
بیا مپسند از این بیش پاییز درون با من.

شکسته دل ز سنگ هجر تو ای منتظر، بنگر
روان این قایق بشکسته بر دریای خون با من.

مبادا بی تو جایت در دلم ای همنشینِ دل
تو بنشین تا که نشانند اغوای فسون با من.

روح بهار

استاد محمود شاهرخی (جذبہ)

شکفت غنچه و بنشست گل به بار، بیا!
دمید لاله و سوری ز هر کنار، بیا!

بهار آمد و نشکفت باغ خاطر ما
تو ای روان سحر، روح نوبهار، بیا!

چه مایه صبر مگر هست بی قراران را؟
ز حد گذشت دگر رنج انتظار، بیا!

ز هر کرانه شقایق دمیده از دل خاک
پی تسلی دل‌های دغدار بیا.

ز عاشقان بلاکش نظر دریغ مدار
فروغ دیده نرگس، به لاله زار بیا.

«ز منجنیق فلک سنگِ فتنه می بارد»
مباد آنکه فروریزد این حصار، بیا.

یکی به مجمع رندانِ پاکباز نگر
دمی به حلقهٔ مردانِ طرفه کار بیا.

به سوی غاشیه دارانِ پیرِ عشقِ بین
به کوی نادره کارانِ روزگار بیا.

چه نقشها که نبستند بر صحیفهٔ دهر
ز خونشان شده روی شفقِ نگار، بیا.

طلایه‌دار توآند این مبشرانِ ظهور
به پاس خاطر این قومِ حقگزار بیا.

درین کویر که سوزد روانِ موجِ سراب
توای سحابِ کرم، ابرِ فیضِ بار، بیا.

ز دست برد مرا شورِ عشق و جذبیهٔ شوق
قرارِ خاطرِ محزونِ بی‌قرار، بیا.

کعبهٔ امید

محمود شاهرخی (جذبه)

بازآ که مُلکِ جان ز فروغ تو خرّم است
ای ماه من که روی تو خورشید عالم است.

بازآ که از فراق تو ای مهرِ جانفروز
صبحِ زمانه تیره‌تر از شام ماتم است.

دور از حریمِ وصلِ تو ای کعبهٔ امید
چشمم به سان چشمهٔ جوشانِ زمزم است.

تا سر نهم به پای تو ای گلبنِ مراد
همچون بنفشه پیش سَمَن، قامتم خم است.

ای از تو جمعِ خاطرِ شوریدگان، بین:
کارِ جهان ز فتنهٔ ایامِ درهم است.

بنگرُ بپای مردمی و مهر گشته سُست
ای آنکه پشت مُلک بقا از تو محکم است.

ای خادم در تو سلیمان، بین کنون
در دست دیو فتنه گر قرن، خاتم است.

باز آی و باز گیر ز اهریمنان نگین
ای آنکه نقش خاتم تو، اسم اعظم است.

باز آی و روح در تن این مردگان بدم
ای آنکه زنده از دمت عیسی بن مریم است.

تا از ستیغ غیب برآیی چو آفتاب
در التهاب جان جهانی چو شبنم است.

باز آی ای طبیب روانهای بیقرار
بر خستگان غمزده لطف تو مرهم است.

وصل تو

محمود شاهرخی (جذبه)

جانا من بیدل را، جز شور تو در سر نیست
دور از تو مرا هرگز، آرام میسر نیست.

گل شهرة آفاق است، در خوبی و رعنائی
اما به صفا و لطف، او با تو برابر نیست.

این نشوه^(۱) که من دارم، در سر ز خیال تو
در حلقه میخواران، در گردش ساغر نیست.

عمری که مرا گردد، حاصل ز وصال تو
هرگز به زلالِ خضر، یا چشمه کوثر نیست.

یاد تو کند شیرین، کام دل مشتاقم
ذکرت به مذاق جان، جز قند مکرر نیست.

۱. نشوه: سکر و سرمستی.

آهی که کشم بی تو، جز رود فلک پرواز
اشکی که بیفشانم، جز پاره آذر نیست.

از زمره عشاق، نامم به جهان گم باد
دور از تو گرم جانا، رخساره به خون تر نیست.

هر کس به تمنایی، دل داده به سودایی
سودای من مسکین، جز وصل تو دلبر نیست.

گر «جذبه» شیدا را، رانی به جفا، یارا
هم سوی تو باز آید، کورا در دیگر نیست.

آشنای تو

سیدعلی شجاعی

ای توتیای دیده من خالک پای تو
باز آ که سر نهم ز ارادت به پای تو.

بر لب رسیده جان من از درد اشتیاق
ای جان بیا که جان جهانی فدای تو.

ای مه بیا که سوختم از آتش فراق
جز سوختن چه چاره کند مبتلای تو!

گر عمر نوح باشدم از زندگی ، چه سود
خالی ز دیده تا بود ای دوست جای تو.

صدبار گر برون رود از سینه ، جان من
هرگز برون نمی رود از سر ، هوای تو.

بگسستم از جهان همه پیوند خود ، بلی
بیگانه باید از دو جهان ، آشنای تو.

عمرم به انتظار پیامی گذشت و من
ترسم که نشنوم سخن دلبربای تو.

سخت است بر من ایمه تابان که روز و شب
بینم تمام خلق جهان را سوای تو.

ای غایب از نظر ز کجا جویمت نشان
یابم چگونه راه به خلوتسرای تو؟

آفتاب

محمدرضا شکیب اصفهانی

تا طره تو سایه فکن شد بر آفتاب
دارد ز مشک ناب به سر افسر آفتاب.

در چشم من که ماه جمال تو دیده‌ام
با آن ضیا بود ز سها کمتر آفتاب.

گیرد ز ابر تیره همی دست پیش رو
با ماه عارض تو که زند سر آفتاب.

گر آب و تاب، ماه جمال تو بنگرد
پیچد به خود چو شاخه نیلوفر آفتاب.

جز قامت بلند و رخ دلپسند تو
سروی ندیده‌ایم که آرد بر آفتاب.

با آنکه نور بخش نجوم است در فلک
نبود چو عارض تو پری پیکر، آفتاب.

بیند به فرق خاک اگر نقش پای تو
سوزد ز رشك تا به صفِ محشر آفتاب .

ساید چورخ به خاکِ قدومِ امامِ عصر
افکنده سایه بر سر خشك و تر آفتاب .

ماهی که تا به نیمهٔ شعبان طلوع کرد
آن روز سر زد از افقِ دیگر آفتاب .

شاهی که دستگاه خدایی به دست او است
در پایه بنده‌ایست از آن سرور آفتاب .

مولای انس و جان که بتابید رأی او
تابد همی به چشمه و کوه و در آفتاب .

نور هدی که پرتورایش اگر نبود
هرگز نداشت این همه زیب و فر آفتاب .

سلطان دین، امام مبین، آنکه بر درش
چون ما سواست بندهٔ فرمان بر آفتاب .

ظل خدا که در اثر فیض خاص او
در سنگ پرورد به ضیا گوهر آفتاب .

از روی اوست جلوه کند بدر با کمال
از رأی اوست گشته ضیا گستر آفتاب .

ای درگه جلال تو را بادُ خاکروب
در مطبخ نوال تو را آذر آفتاب .

از معدن عطای تو يك ذره سیم ماه
از خرمن سخای تو يك جوزر آفتاب.
سوی «شکیب» گر نظری افکنی ز مهر
این ذره افتخار نماید بر آفتاب.

روح مجرّد

حکیم شفایی اصفهانی

ای به لباس فرشته روح مجرّد
جلوه‌گری در میان هر دو مردّد.

دست کلیمت به آستین متواری
پای خیالت به چین زلف مقید.

سایه زلف تو همچو رحمت ایزد
بر سر زنهاریان عشق مخلّد.

بر زده دامان هزار سر و چو قدّت
راست بگویم: یکی نبود چو آن قد.

صاحب عالم، محمدبن حسن آنک
علم علی دارد و کمال محمد.

*

رای تو مصباح در مجاری ارواح
حزم تو ملاح بر بحار زبرجد

لطف تو چون فیض عشق، نامتناهی
علم تو چون جود، واجبی به در از حدّ.

کرد به من واجب اعتقاد جبلی
ذوق ثنایت که سنتی است مؤکد.

رای تو می گفت شمع مجلس طورم
دست بر آورد آفتاب، که اشهد.

سر ز گریبان تو شناس بر آرد
هر که رود بر زبان جودتش احمد.

داغ تو جبهت طراز صالح و طالح
حُبّ تو خاطر نواز ابیض و اسود.

سروش صبح

استاد سید محمد حسین شهریار

سروش صبح سپیدم بشیر می آید
که آن همای همایون صغیر می آید.

شبان زهره مگر گاو چرخ می دوشد
که از شکاف فلق جوی شیر می آید.

ز بارگاه پری خیل دیو گو بگریز
که آن خدیو سلیمان سریر می آید.

کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه
در آبگینه چرخ اثیر می آید.

به سالکان خرابات مژده باد که دوش
ز پرده دار شنیدم که پیر می آید.

عجب مدار اگر نطفه مشیمه قدس
برون ز قاعده زاد و مسیر می آید.

دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند
که آبگینه چرخ اثیر می آید.

کمان ابروی او گر کمین غمزه شود
به شوق سینه سپر کن که تیر می آید.

حسابها همه تفریق تا شود، هشدار!
مهین محاسب و دانا دبیر می آید.

از آن زمان که به سودای عشق دادم دل
متاع هر دو جهانم حقیر می آید.

گرت به جرعه‌ای از پا در آورد ساقی
به جرعه دگرت دستگیر می آید.

نه آبگینه نه مشاطه «شهریارا» چیست
که نقش شاهد ما دلپذیر می آید؟!!

در مدح حضرت ولی عصر (ع)

ملك الشعراء، طالب آملی

ای شرع تو مروج دین پیمبری
زیب از تو یافته روشِ شرع گستری.

دعوی غبن عمر کنند اهل روزگار
بر روزگار چون تو نشینی به داوری.

گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند
آفاق را کنند یکی گویِ عنبری.

يك دل كم است مهر تو را، ز آنكه مهر تو
دارد هزار ذره چو این مهرِ خاوری.

تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد
نقاش داده دل را شکل صنوبری.

شد دهر را سپیده نشان چشم انتظار
تا صبح وار از افقی سر بر آوری.

تا چند شام کفر کند عرض تیرگی
وز بیم صبح، دین نکند پیرهن دری؟!

وقت است کز نشیمن اقبال مستدام
چون خور برون خرامی با تیغ حیدری.

وانگه به سعی، بازوی اسلام بر کشی
زین روبه‌هان کفر، لباس غضنفری.

یکچند کرد معجزشان مفری به فرق
بنمای معجزی که کند باز معجری.

بشکن شکسته زور قشان را به موج قهر
وانگاه ده به دجله خونشان شناوری.

جمعی کز آن میانه به اسلام مایلند
فرمایشان به جاده شرع رهبری.

«طالب» رسید وقت دعا، دست دل بر آر
وانگه به دین دعا کن ختم ثناگری.

گر خطبه‌ای نشانه بود خطبه‌تورا
انجم کند خطیبی و افلاک منبری.

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق
وین رسم خوش اساس نیابد مکرری.

درّی از مخزن غیب

محمد نصیر طرب اصفهانی

بهمین درّی از مخزن غیب یزدان
عیان گشت در نیمه ماه شعبان

عیان شد چو خورشید رخشنده ماهی
که نور رُخش هست خورشید رخشان.

امام زمان، حجّت عصر، مهدی
خدیو زمین، منبع علم یزدان.

زمان و زمین شد ز مولود پاکش
به عشرت فزایی، قرین گلستان.

خرامید بی پرده بیرون ز پرده
که تا بر درّ پرده کفر و کفران.

چو گو در خم صولجان ما سوی الله
نهاده سر طاعت او به فرمان.

شود کیش او ماحی جمله ملت
شود دین او ناسخ جمله ادیان .

چه عرشی چه خرسی چه آبی چه خاکی
چه علوی چه سُفلی چه پیدا چه پنهان .

چه پیر و چه بُرنا، چه مؤمن چه ترسا
چه عاقل چه شیدا، چه دانا چه نادان .

همه ریزه خواران خوانِ عطایش
بُود میزبان او و این جمله مهمان .

نباشد اگر رحمت عام آن شه
کجا ریزد از ابر، بر خاك باران!؟

ثنایش به هر بامدادان سراید
به هر شاخ در باغ مرغ نوا خوان .

به کف تیغ حیدر به بر درع احمد
چو شیر غضبناك آید به میدان .

بدان سان که از شیر، روبه گریزد
گریزند از پیش او شیر مردان .

کند پاك روی زمین را ز مشرک
نماند به جا کافر و کفر و کفران .

زمین را کند رشك گلزار جنت
زمان را کند ساحتِ باغِ رضوان .

کجایی شها، سوختیم از فراق
بیا تا فشانیم در راه تو جان .

جزای مُجِبَّت بُود باغ جنّت
سزای عدویّت بُود داغ میزان .

«طرب» دم زند در ثنای تو، شاها
که هر مدح جز مدح تو، هست هذیان .

خُم سر بسته

قادر طهماسبی (فرید)

بتی که راز جمالش هنوز سر بسته است
به غارتِ دلِ سودائیان کمر بسته است.

عبیر مهر به یلدای طره پیچیده است
میان لطف، به طول کرشمه بر بسته است.
بر آن بهشت مجسم، دلی که ره برده است
در مشاهده بر منظر دگر بسته است.

زهی تموج نوری که بی غبار صدف
در امتدادِ زمان نطفه گهر بسته است.

بیا که مردمک چشم عاشقان همه شب
میان به سلسله اشک، تا سحر بسته است.

به پایبوس خیالت نگاه منتظران
ز برگِ برگِ شقایق پلِ نظر بسته است.

هزار سیدِ ضلالت شکسته‌ایم و کنون
قوام، به ظهور تو منتظر بسته است.

متاب روی ز شبگیر جان بی تابم
که آه سوخته، میثاق با اثر بسته است.

به یازده خم می گر چه دست ما نرسید
بده پیاله، که یک خم هنوز سر بسته است.

زمینه‌ساز ظهور آند شاهدانِ شهید
اگر چه ماتمشان داغ بر جگر بسته است.

کرامتی که ز خون شهید می جوشد
بیا که دست دعا را ز پشتِ سر، بسته است!

در این رحیل درخشان، سوار همت ما
کمند حادثه بر یال صد خطر بسته است.

در این رسالت خونین بخوان حدیث بلوغ
که چشم و گوش حریفانِ همسفر، بسته است.

قسم به اوج که پروازِ سرخ خواهم کرد
در این میانه مرا گر چه بال و پر بسته است.

دل شکسته و طبع خیال بند «فرید»
به اقتدای شرف، قامت هنر بسته است.

آینهٔ غیب نما

محمدعلی فتی تبریزی

ای نهان ساخته از دیدهٔ ما صورت خویش
به در از پرده غیب آی و نما طلعت خویش.

طاق شد طاقت یاران، بگشا پرده ز رخ
ای نهان ساخته از دیدهٔ ما، صورت خویش.

نه همین چشم براه تو مسلمانان آند
عالمی را نگران کرده‌ای از غیبت خویش.

آمد از غیبت تو جان به لب منتظران
همه دادند ز کف حوصله و طاقت خویش.

بی رُخت بسته به روی همه، درهای امید
بگشا بر رخ احباب در از رحمت خویش.

گر چه غرقیم به دریای گناهان، لیکن
شرمساریم و خجالت زده از غفلت خویش.

روی دل سوی تو دادیم به صد عجز و نیاز
جز تو ابراز نداریم به کس حاجت خویش.

جز تو ما را نبود ملجای ای حجت حق
باد سوگند تو را بر شرف و عصمت خویش.

«دست ما گیر که بیچارگی از حد بگذشت»
بگشا مشکل ما را به یدِ همت خویش.

روزگاری است که از جهل و نفاق و نخوت
هر کس از رنجِ کسان می طلبد راحت خویش.

تا که بر کارِ خلاق سرو سامان بخشی
گیر با دست خدایی، عَلمِ نهضت خویش.

تویی آن گوهر یکدانه دریای شرف
که خداوند جهان خواند تو را حجتِ خویش.

ساخت حق، آینهٔ غیب نما، روی تو را
نگرد خواست در آن آینه تا طلعت خویش.

روز میلاد همایون تو عید است که حق
در چنین روز عیان ساخت مهین آیت خویش.

یافت زان روی شرف نیمهٔ شعبان کِ امروز
شامل حال جهان کرد خدا رحمت خویش.

قرب حق یافت به تحقیق کسی کو به صفا
با تو پیوست و، گسست از دگران الفت خویش.

خوش زدی دم ز مدیح ولی عصر، «فتی»
که فزودی به بر اهلِ ولا، حرمت خویش.

بر بساط قُرب

ملاّمحسنِ فیضِ کاشانی

ای فروغِ شرع و دین از رویِ رخشانِ شما
آبروی طاعت از مهرِ مُجَبَّانِ شما.

عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا بر آید، چیست فرمانِ شما؟

خاک شد سرها بسی در انتظارِ مقدمت
اندر این ره کشته بسیار آند قربانِ شما.

ای شهنشاه بلند اختر، خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون، خاکِ ایوانِ شما.

ای شفیعِ عاصیان وی دستگیرِ مُذَنِّبان
در قیامت دستِ عجزِ ما و دامانِ شما.

با صبا همراه بفرست از پیامتِ شمه‌ای
بو، که بویی بشنوم از علم و عرفانِ شما.

کی دهد دستُ این غرض یا رب، که همدستان شوند
گوشِ جانِ ما و الفاظِ دُر افشانِ شما.

کس به دور غیبتِ طرفی نیست از علم و فضل
به که نفروشد دانایی به نادان شما.

ای صبا، با همنشینان امام ما بگو:
کی سر حق ناشناسان گوی چوگان شما.

گرچه دوریم از بساطِ قرب، همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثنا خوانِ شما.

کار «فیض» از دست رفت، آن شاه را آگه کنید
زینهار ای محرمان، جانِ من و جان شما.

حجّت الهی

فواد کرمانی

خورشید رخ مپوشان در ابر زلف، یارا
چون شب سیه مگردان، روز سپید ما را!

ما را ز تاب زلفت، افتاده عقده بر دل
بر زلف خم به خم زن، دست گره گشا را.

ای بحر عفو و رحمت، بر ما ترشخی کن
کز لوح دل بشویم مسوده خطا را.

فخر جهانیان شد ننگ صنم پرستی
جانا ز پرده بنمای، روی خدا نما را.

ای آشکار پنهان، برقع ز رخ بر افکن
تا جلوه‌ات ببینم، پنهان و آشکارا.

بی جلوه‌ات ندارد، ارض و سما فروغی
ای آفتاب معنی هم ارض و هم سما را.

ای پرده دارِ عالم، در پرده چند مانی
آخر ز پرده بنگر، یارانِ آشنا را.

باز آ که بی وجودت، عالم سکون ندارد.
هجر تو در تزلزل، افکنده ما سوا را.

حاجت به توست ما را، ای حجت الهی
آری به سوی سلطان، حاجت بُودَ گدا را.

قائم منتظر

صابر همدانی

بهار آمد و گل را زمان نشو و نماست
فضای باغ پُر از بانگ بلبل شیدا است.

ز سیر دشت و دمن چشم که توان پوشید
که وقت سیر گلستان و گردش صحراست.

به گوش دل بشنو نغمه‌های مرغان را
که سر به سر، همه تسبیح خالق یکتاست.

در آن مقام که نرگس گشوده دیده ز خواب
اگر من و تو بخوابیم، خواب ما بیجا است.

به ویژه آنکه به این نو بهار و فصل نشاط
مصادف آمده شعبان، که جشن اهل ولاست.

سپند و عود به معمر کنید و خوش باشید
که میر مجلس ما امشب انجمن آراست.

زمان وجد و سماع است و پای کوبیدن
که نُقل مجلس ما نُقل آن خجسته لقاست .

عجب مدار که ذرات عالم اند به وجد
که روز جلوهٔ شمس حقیقت است و رواست .

قدم به مُلك شهود، آن شهی نهاد ز غیب
که این سُرادق هستی، ز بود او بر پاست .

سرور سینهٔ نرجس، گل ریاض حسن
نقی نفوذ و تقی جود و ذوالنعم چو رضاست .

به کَظْمِ غیظ چو کاظم، ز بس صبور و حلیم
به فِر و فضل چو جعفر، که سید الفصحاست .

به شهر علم بود باقر العلوم زمان
به زهد و علم چو سجّاد در نهان و ملاست .

شجاعتش چو حسین و محاسنش چو حسن
بتول عصمت و حیدر سخا و کان عطاست .

چو مصطفی که بُود ختم انبیاء عظام
به اوصیا، خلف خاتم است و نور هداست .

*

شها، مها، ملکا، خسروا، مسیح دما
اگر به وصف تو ام، نارسا بیان رساست .

اگر که پایهٔ مدح ترا نهم به فلك
ندا رسد که نه این جا مقام قائم ماست .

اگر خدای کند جلوه در لباس بشر
زدست خلق بر آید به کسوتی که تو راست.
که گفته است تو را جایگاه و منزل نیست؟!
که جایگاه تو بر روی چشمِ اهلِ صفاست.

مهر ولایت

استاد حسین لاهوتی (صفا)

چون صدف در انتظار گوهر یکدانه‌ام
روز و شب در آرزوی دیدنِ جانانه‌ام.

تا بینم جلوۀ آن شاهد مقصود را
که مقیم مسجد و گه ساکنِ میخانه‌ام.

تا که از صهبای عشقش ساغری نوشیده‌ام
سالها بگذشته و سرمستِ آن پیمان‌ام.

تا پریشان زلفِ شبِ گونش به روی شانه ریخت
هر کجا بارِ غمِ عشقی است، آن را شانه‌ام.

دور از میخانهٔ عشق و محبت، سالهاست
همچو مینا، روز و شب در گریهٔ مستانه‌ام.

تا اسیر دستِ طوفانِ فنایم همچو موج
در سرابِ زندگی، افسون ازین افسانه‌ام.

از صفا چون شمع می سوزم چو از روشنگری
پای تا سر، داغدار از ماتم پروانه‌ام.

تا که با مهر ولایت آشنا گردیده‌ام
در جهان از هر چه باشد غیر حق، بیگانه‌ام.

چراغ هدایت

صفا نویسرکانی

ای والضحیٰ ز جلوۀ رویِ تو، آیتی
و الشمس از فروغِ جمالتِ روایتی!
جناتِ عدن و کوثر و طویبا و قصر حور
از جلوه‌های گلشنِ کویتِ حکایتی.
از دلبری سر آمدِ خوبانِ عالمی
حسنت ندارد ای شه خوبان، نهایتی.
تسخیر توست کشور دلهای عاشقان
هر کس به هر زبان به تو آرد شکایتی.
صدها گره ز کار فرو بسته جهان
وامی شود اگر شود از تو عنایتی.
جان جهانیان همه در بند زلف توست
ما بندگان خسته، تو شاه ولایتی.

ما را چه غم ز موج بلا خیز حادثات
تو کشتی نجات و چراغ هدایتی .

آب بقا که زنده کند جان مرده را
باشد ز نوش لعل لب تو، کنایتی .

ساید ز شوق سر به فلک در جزا، «صفا»
از وی کنی اگر ز عنایت حمایتی .

زلف مجعد

صفی علی شاه

بر باد داده زلف مجعد را
در بند کرده عقل مجرد را.
گر پی بری به لعل روانبخشش
باور کنی حیات مؤبد را.
دارد دهان، ولیک نشان از وی
یابد کسی، که هیچ کند خود را.
هستش میان ز هستی، گریک مو
جویی، کناره یابی آن حد را.
در طره اش به عین پریشانی
یکتا کند خیال مردد را.
در پیرهن، لطافت اندامش
باشد گواه روح مُجَسَّد را.

زاهد به خواب بیند اگر رویش
بتخانه خواهد کرد معبد را.
دو چشم او به فتنه‌گری ماند
مستان جنگجوی معربد را.
برده به طبع گوهر یاقوتش
رنگ عقیق و رونق بسد را.
خیزد قیامت ار که بر افرازد
آن سرو قامت از طرفی قد را.
روشن علامتی ست رُخش در زلف
بر غیبت و ظهور، محمد را.
قائم که حق ز دور نخستین کرد
دایر به وی ولایت احمد را.
ظاهر به واحدیت اصلی شد
هر دوره تجلی ممتد را.
یکتا به وحدت است نه آن یکتا
کَاوُل بود هزار و دو صد را.
آن واحدی کِش اول و ثانی نیست
بل ثانی است اول بی عد را.
ثانی نه آنکه بعدِ نخست آید
بنمود نخست دورهٔ سرمد را.
هرگز جز او نبود مدیری خوش
تا هست دور چرخ محدد را.

هرگز نبود جز ز خط سبزش
آرایش این رواق ز بر جد را.

بر طی و نشر نیست جز او مالک
سطح زمان و کون مجدد را.

بر قبض و بسط نیست جز او حاکم
عصر وجود مُلک مخلد را.

در ساحت تصرف و تقدیرش
نبود تفاوت اقرب و ابعَد را.

نبود اگر ولایت ارشادش
روح الامین کند گم مرصد را.

دور جهان به سلطنتش قائم
تا کی کند قیام مجدد را.

تجدید در ظهور بود ورنه
تکرار نیست جلوهُ اوحد را.

روزی که کس نبود شهادت گو
می داد حق به یاد وی اشهد را.

تا آرد او به یاد بنی آدم
بر عهد خود لطیفهٔ اعهد را.

آن عهد برقرار بود هر دور
تا مظهر او است مالک ذوالید را.

ابلیس ترك سجدهٔ آدم کرد
نشاخت زو چو خاتم امجد را.

دیو و دد آدمی نشود هر چند
آدم کند به قدرت حق دد را.

از کِلک صنع بر ورق هستی
بنگاشت نقش مقبل و مرتد را.

اندر سرای کرد بجا تعیین
بئر عمیق و کاخ مشید را.

آید بسی شکال که اندر اصل
علت چه بود اصلح و افسد را.

در مکتب حقایق چون او گفت
تشدید سخت گوی و بکش مد را.

شاگرد را چه جرم کشید از مد
یا سخت گفت حرف مُشدد را!!؟

در پیش آفتاب به بینایی
نتوان گشود دیده مرمد را.

در اصل چون صفا و کدورت بود
آینه و سفال معقد را.

جرم سفال چیست که ننماید
آینه وار ابیض و اسود را!!؟

خوب و بد از مهیت اشیا شد
ره نیست آنکه خوب کند بد را.

ماهیت مظنه بود بی شک
غیر از یقین شناسی گر حد را.

بر قدر قابلیت در قسمت
داد او وجود اشقی و اسعد را.

وضع جهان به وجه تناسب شد
بر جای پا، محل نبود ید را.

این جمله هست و هیچ نداند کس
جز ذات حق، حقیقت و مقصد را.

رمزی است در نهاد بنی آدم
کز وی توان شناختن ایزد را.

آن قوه گر نبود، کجا می کرد
بر عبد، امر و نهی مؤکد را!!؟

دادت نشان به گنج وجود خود
تا وارهی ز جوع و نهی کد را.

جز این به عقل ناید کز حکمت
ایجاد کرد اشرف و انکد را.

گر فلسفی در این ره برهان گفت
نشناخته رموزه معضد را.

آنجا که ره به غیر تحیر نیست
عقل افکند چگونه مسند را.

نه عقل حاکم است و نه علم اینجا
نه از جنین توان شناختن جد را.

آگه نه زان توان به جز کشتن
چند ار به هم نهند مجلد را

سقف از مطر پناه بود نیز مرگ
چون در رسد معبد و معتد را.

عارف شناخت لیک به آن چشمی
کز عشق او ندید دگر خود را.

نامد خبر که حال صفی چون شد
ز آن پس که یافت شاهد و مشهد را.

مهدی قائم

صغیر اصفهانی

چو یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز
جهان پیر جوانی ز سر گرفت امروز.

بلی چگونه نگردهد جهان پیر جوان
که یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز.

صبا ز غالیه بیزی چو طره جانان
سبق ز عنبر و بر مشک تر گرفت امروز.

هوا لطیف و فرحناک شد چو چهره خور
جهان چو خلد برین زیب و فر گرفت امروز.

اگر چه بود مصفی جهان ز مقدم عید
صفای تازه ز جای دگر گرفت امروز.

سزد به خلد بیالد زمین که زینت و فر
بسی ز خلد برین بیشتر گرفت امروز.

پرید طایر اقبال خاکیان جایی
که همچو بیضه، فلک زیر پر گرفت امروز.

ز دست خویش مخور می که بایدت ساغر
ز دست دلبر کی سیمبر گرفت امروز.

مرو به مجلس کوران که بایدت منزل
به بزم مردم صاحب نظر گرفت امروز.

گر اهل ورد و دعایی، ز خود مشو غافل
که بایدت ز دعاها اثر گرفت امروز.

که هست نیمه شعبان و حجت ابن حسن
نقاب از رخ همچون قمر گرفت امروز.

چو عسکری پدري با هزار شوق و شعف
ببر چو مهدی قائم، پسر گرفت امروز.

پسر ولی خدا و پدر ولی خدا
چنین پسر به کنار آن پدر گرفت امروز.

ستاره سحر دین نمود دوش طلوع
نهال گلشن توحید بر گرفت امروز.

از آسمان هویت دمید خورشیدی
که پرتو رخ او بحر و بر گرفت امروز.

خوشا به حال کسی کز محبت آن شاه
ز حق برات نجات از سقر گرفت امروز.

برای راحت فردا و دفع هر بیداد
«صغیر» دامن آن دادگر گرفت امروز.

آفتاب صبح

همایون علیدوستی

باز آ که بی تو بر ندمد آفتاب صبح
خورشید را مگر تو گذاری به قاب صبح .

ای فارق سپیده ایمان ز شام کفر
باشد غیاب روی تو، ما را غیاب صبح .

ای یادگار فاطمه، ای وارث حسین
ای از تبار روشنی ای همراکاب صبح .

ای ساقی زلال صفا، بی حضور تو
شد ساغر سپیده تهی از شراب صبح .

ای آفتاب صادق حق، جلوه‌ای، که سوخت
در حسرت نگاه تو، چشم پر آب صبح .

ای مقتدای رویش گل‌های روشنی
باز آ که بی تو بر ندمد آفتاب صبح .

مهر تو

آیتا... شیخ محمدحسین غروی کمپانی
(مفتقر)

آن سینه که مهر تو مه دارد
روزی چه شبان سیه دارد.

قربان وفای دلی گرم
کو جانب عشق نگه دارد.

اقلیم ملاححت را نازم
کامروزه به مثل توشه دارد.

جانم به فدای زرخدانی
کان یوسف حسن به چه دارد.

در حلقه زلف خم اندر خم
یک سلسله خیل و سپه دارد.

شاها دل غمزده ام گله‌ها
ز آن صاحب تاج و کُله دارد.

هر چند که بنده گنهکارم
گر لطف کنی چه گُنه دارد.

ای سرو سهی قد «مُفْتَقَرَت»
عمری ست که چشم به ره دارد.

جهان افروز

آیت ا... محمدحسین غروی کمپانی (مفتقر)

ای شمع جهان افروز بیا
ای پرتو ظلمت سوز بیا.

ای مهر سپهر قلمرو غیب
شد روز ظهور و بروز، بیا.

ای طایر سعد فرخ رخ
امروز تویی فیروز، بیا.

روزم از شب تیره تر است
ای خود شب ما را روز، بیا.

ما دیده به راه تو دوخته ایم
از ما همه چشم مدوز، بیا.

عمری ست گذشته به نادانی
ای علم و ادب آموز، بیا.

شد گلشن عمر، خزان از غم
ای باد خوشِ نوروز، بیا.

من «مفتقر» رنجور توأم
تا جان به لب است هنوز، بیا.

کعبه مراد

آیت ... سید محمد حسین غروی کمپانی
(مفتقر)

آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست
باد صبا مباد چو پیغام یار نیست.

بی روی گل‌عذار مخوانم به لاله‌زار
بی گل نوای بلبل و شور هزار نیست.

بی سرو قد یار، چه حاجت به جویبار؟
ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست.

بی چین زلف دوست نه هر حلقه نکوست
تاری ز طره‌اش به ختا و تار نیست.

بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن
گر گلشن بهشت بود، سازگار نیست.

گمنام دهر گردد و ویران شود به قهر
شهری که شاه عشق، در او شهریار نیست.

ای سرو معتدل که به میزان عدل و داد
سروی به اعتدال تو در روزگار نیست،

ای نخل طور نور که در عرصه ظهور
جز شعله رخ تو نمایان ز نار نیست،

مصباح بزم انس به مشکوة قرب قدس
حقا که جز تجلی حسن نگار نیست.

ای قبله عقول که اهل قبول را
جز کعبه تو ملتزم و مستجار نیست،

امروز در قلمرو توحید سکه زن
غیر از تو ای شهنشه والاتبار نیست.

در نشأه تجرد و اقلیم کن فکان
جز عنصر لطیف تو، فرمانگزار نیست.

جز نام دلربای تو از شرق تا به غرب
زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست.

در صفحه صحیفه هستی به راستی
جز خط و خالِ حُسنِ تو را اعتبار نیست.

وَأَندَرِ مَحِيطِ دَايِرَةِ عِلْمٍ وَ مَعْرِفَتِ
جَزْ نَقْطَةِ بَسِيطِ دِهَانَتِ مَدَارِ نَيْسَتِ.

بایکه تاز عزم تو زانو دوته کند
این توسن سپهر، که هیچش قرار نیست.

ای صبح روشن، از افق معدلت در آی
ما را زیاده طاقت این شام تار نیست.

ما را ز قُلُومِ فتنِ آخر الزَّمانِ
جز ساحلِ عنایت و لطفتُ کنار نیست .

در کامِ دوستانِ تو ای خضرِ رهنما
آبِ حیاتِ جز ز لبِ خوشگوار نیست .

ای طاقِ ابروی تو مرا قبلهٔ نیاز
از يك اشارهٔ که مشیر و مشار نیست .

غیر از طوافِ کوی تو ای کعبهٔ مراد
هیچ آرزو درین دل امیدوار نیست .

غیر حدیثِ عشقِ تو ای لیلیِ قدم
مجنونِ حسنِ روی تو را کار و بار نیست .

شورِ شرابِ لم یزلی در سر است و بس
جز مستِ بادهٔ ازلی ، هوشیار نیست .

سحاب رحمت

فصیح الزمان رضوانی شیرازی

همه هست آرزویم، که بینم از تو رویی
چه زیان ترا که من هم، برسم به آرزویی.

به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی، بود از تو گفتگویی.

نه به باغ ره دهندم که گلی به کام بویم
نه دماغ آنکه از گل، شنوم به باغ بویی.

همه خوشدل اینکه مطرب، بزند به تار چنگی
من از آن خوشم که چنگی، بزنم به تار مویی.

همه موسم تفرّج، به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی.

چه شود که از ترّحم، دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر، ز تو تر کنم گلویی.

بشکست اگر دل من، به ندای چشم مست
سر خم می سلامت، شکند اگر سبوی.

غم و درد و رنج و محنت، همه مستعد قلم
تو ببر سر از تن من، ببر از میانه گویی.

ز چه شیخ پاکدامن، سوی مسجدم بخواند!
رخ شیخ و سجده گاهی، سر ما و خاک گویی

بنموده تیره روزم، ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم، صنم سپید روی.

چه شود که راه یابد، سوی آب تشنه کامی؟
چه شود که کام جوید، ز لب تو کامجویی؟

به ره تو بسکه نالم، ز غم تو بسکه مویم
شده ام ز ناله نالی، شده ام ز مویه مویی.

نظری به سوی «رضوانی» دردمند مسکین
که به جز درت امیدش، نبود به هیچ روی.

تابش خورشید

استاد مشفق کاشانی

باز آ که دل هنوز به یاد تو دلبر است
جان از دریچه‌ی نظرم چشم بر در است.

باز آ دگر که سایه دیوار انتظار
سوزنده‌تر ز تابش خورشید محشر است.

باز آ که باز مردم چشمم ز دردِ هجر
در موج خیز اشک، چو کشتی شناور است.

باز آ که از فراق تو ای گنج آرزو
دامن، ز خون دیده چو دریای گوهر است.

ای صبح مهر بخش دل، از مشرق امید
بنمای رخ، که روز من از شب سیه‌تر است.

زد نقش، مهر روی تو بر دل، چنان که اشک
آینه‌دار چهره‌ات، ای ماه منظر است.

ای رفته از برابر یاران مشفقت
رویت به هر چه می‌نگرم، در برابر است.

در سرا پردهٔ غیبت

استاد مشفق کاشانی

پرده بگشای که مردم نگران آند هنوز
چشم در راه تو صاحب‌نظران آند هنوز.
لاله‌ها شعله‌کش از سینهٔ داغ‌اند، به دشت
در غمت همدم آتش جگران آند هنوز.
از سرا پردهٔ غیبت خبری باز فرست
که خبر یافتگان، بی‌خبران آند هنوز.
آتشی را بزن آبی به رخ سوختگان
که صدف سوز جهان، بد گهران آند هنوز.
«پرده بردار که بیگانه نبیند آن روی»
غافل از آینه این بی‌بصران آند هنوز.

۱. از غزلی از سعدی: پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند.

رهروان در سفر بادیه حیران توآند
با تو آن عهد که بستند، بر آن آند هنوز.

از فراسوی شب تیره، چو خورشید بر آی
که به سودای تو، شوریده سران آند هنوز.

ذره‌ها در طلب طلعت رویت، با مهر
همعنان تاخته چون نوسفران آند هنوز.

سحر آموختگان آند، که با رایت صبح
مشعل افروز شب بی سحران آند هنوز.

طاقت از دست شد ای مردمک دیده، دمی
پرده بگشای، که مردم نگران آند هنوز.

انتظار

استاد مشفق کاشانی

عمری است انتظار تو ای ماه می کشم
در انتظار مهر رُخت آه می کشم.

شیرین لب، ز تلخی هجر تو همچونی
از بندبند، ناله جانکاه می کشم.

سرگشتگی ز دیده من شد نصیبِ دل
دل را ز دست دیده، به هر راه می کشم.

سرتا به پای، غرق تمنا شود دلم
در لوح دیده، روی تو هرگاه می کشم.

رُو ای طیب و دست بدار از سرم، که من
در عشق بارِ درد، به دلخواه می کشم.

کوه غمی که رنج فراق به دل نهاد
در آرزوی وصلِ تو، چون گاه می کشم.

یکدم ز مهر بر سر «مشفق» قدم گذار
عمری ست انتظار تو ای ماه می کشم.

چشم امید

محیط قمی

گدای می‌کده‌ام، خشت زیر سر دارم
زمهر افسر و از کهکشان کمر دارم.

زیمین عاطفت پیر می‌فروش، مدام
شراب صافی و ساقی سیمبر دارم.

مبین به چشم حقارت به وضع مختصرم
که بس جلال بدین وضع مختصر دارم.

خوشم به بی‌سروپایی، که تا چنین شده‌ام
نه رنج پاس کلاه و نه بیم سر دارم.

به سلطنت ندهم پیشه قناعت را
که اهل دانشم و بینش و بصر دارم.

فراغ خاطر و عیش مدام و خلوت امن
هر آنچه دارم از این پیشه سر به سر دارم.

ز خویش بی خبرم تا نموده جَذْبَهُ عشق
به جان دوست، که از عالمی خبر دارم.

دل و دمی چو جهانتاب مهر و روشن روز
ز فیض آه شب و ناله سحر دارم.

به جز محبت نیکان ز من مجوهنری
که در سرشت نهفته همین هنر دارم.

نیازمندم و چشم امید در همه عمر
به لطف حجت موعود منتظر دارم.

پناه کون و مکان، صاحب الزمان، مهدی
که خاک درگه والاش تاج سر دارم.

به جرم دوستی او اگر بُرند سرم
گمان مبر که سر از آستانش بر دارم.

زیمن تربیت بندگان اوست «محیط»
که طبع همچویم و نظم چون گهر دارم.

آرزوی ما

محمد علی مردانی

ای غایب از نظر، نظری کن به سوی ما
تا بشکفتد به دیده، گلِ آرزوی ما.
عمری ست در غم تو بسوزیم و روز و شب
خون گلوی ما، بُود آبِ وضوی ما.
تا آفتابِ حُسن تو تابد در این دیار
شب را چه زور و زهره، که آید به کوی ما!
ما را به دیر و مسجد و شیخِ ریا چه کار
چون نیست غیر ذکر تو درها یهوی ما!
جز بادهٔ ولای تو جامی نمی‌زنیم
گر بشکند ز سنگِ ملامت، سبوی ما.
عارض به خاک پای تو سودیم و در دو کون
افزون شد از غبار رَهت، آبروی ما.

پیوند جان به سوی تو بستیم، ای صنم
تا شد سپید در غم هجر تو، موی ما.

در درس و بحث، راه به منزل نمی‌بریم
گر پیر عشق وا نکند در به روی ما.

ما هیچ نیستیم، تو می‌دانی ای عزیز
می‌جوشد از نوای تو، گل از گلوی ما.

«مردانی» ارز عشق اثر خواستی، بیا
یک ره به خاک می‌کده در جستجوی ما.

توشهٔ راه

محمد علی مردانی

دلخستگان هجر تو را يك نظر بس است
آری بس است دوری ات ای منتظر، بس است.

تا چشم دل چو آینه روشن شود مرا
گردی ز خاک پای توأم در بصر بس است.

تنها نه من به خویشتن آیم ز يك نگاه
کاین جلوه از برای نجات بشر بس است.

روزی که نقش مهر تو بر سینه‌ام زدند
گفتم ز گنج عالم این يك گهر بس است.

از کشت عمر، حاصل من عشق روی توست
در باغ زندگانی ام این يك ثمر بس است.

بر کف کمان مگیر، که در دادگاه عشق
دل داده را شرارهٔ تیر نظر بس است.

گر جان هزار بار به راحت دهم، کم است
وریک نظر کنی به منِ محتضر بس است.

عمری اگر به خاک تو سایم رخ نیاز
تا یک قدم شوم به تو نزدیکتر بس است.

جز اشک و آه نیست ز دنیا غنیمتم
از نعمت زمانه‌ام این خشک و تر بس است.

در خوان عشق، قوت ز خونِ جگر نهند
این توشه بهر عاشقِ خونین جگر بس است.

سودای وصل در دل و غم باشدم ندیم
این مائده به سفره، مرا در سفر بس است.

ای مایه امید دل عاشقان، بیا!
مردم در انتظار تو، دوری دگر بس است!

موی سیاه من ز فراق تو شد سفید
باز آی و شامِ بخت مرا کن سحر، بس است.

شاهد ز صائب آورم آنجا که گفته است:
خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است.

«مردانی» ار چه بحر ادب را کراانه نیست
چون گفته‌ای سخن زدل، این مختصر بس است.

شطرنج روزگار

میرزا یحیی مدرس اصفهانی

تو ای ولی خدا، سیر کردگار امروز
بیا و سیر خدا ساز آشکار امروز.

تو پایداری و، ناپایدار مردم را
رسیده وقت که آری به پای دار امروز.

به شطرنج در این روزگار شطرنجی
فتاده پیل تنامند، خوار و زار امروز.

پیاده ای در این عرصه، ای وزیر خدا
بساز مات زرخ، آنچه شهبسوار امروز.

چو آفتاب جهانتاب، رومتاب ز ما
که روز روشن ما گشته شام تار امروز.

مباش پرده نشین بیش از این، ز پرده درآ
برون ز پرده نما سیر پرده دار امروز.

ولی منتظر ، قائما ، بیا که به توست
قوام قائمه عرشِ کردگار امروز.

بیا ز مقدمِ جانبخش ، بی قراران را
قرار بخش به دلهای بی قرار امروز.

بیا که در ره تو، دیدهٔ مجبانت
سپید آمده در راهِ انتظار امروز.

بیا که کارِ دلِ ماست ناله ، بار اندوه
چه خوب غمزده دلِ راستِ کاروبار امروز.

بیا که یار تو را با سعادت ابدی
مساعدت بکند بختِ کامکار امروز.

بیا که هست ز ذاتِ رواجِ دینِ رسول
که از رسولِ خدایی ، تو یادگار امروز.

بیا که از کفِ کافی به راستی آری
مدار گردشِ گردونِ کج مدار امروز.

منجی خاک

نصرالله مردانی (ناصر)

از مشهد خون، بانگ اذان می آید
سردارِ گل از خوانِ خزان می آید.

از دشنه ملحدانِ پنهان در شب
سیلابه خون ز هر کران می آید.

فریاد بلند اخترانِ عاشق
از نای فراخ آسمان می آید.

پیری که دلش آینه بینایی ست
با جاذبه عشق، جوان می آید.

یاری که زبان آفرینش داند
از وادی بی حد و گمان می آید.

ای منتظرانِ خسته شهرِ حصار
آن مرد همیشه قهرمان می آید.

از راه مه‌آلود افق، منجی خاک
با اسب ستاره‌دمان می‌آید.

ای جوهریان، مژده که منظومه گل
با کوس سپیده‌دم، عیان می‌آید.

بر بام فلق منادی بیداری
گوید که امیر عاشقان می‌آید.

ای شب زدگان خفته، بیدار شوید
خورشید دل از مشرق جان می‌آید.

در گلشن شعله، سربداران شهید
گفتند که صاحب زمان می‌آید.

بشیر خال

حسین مظلوم پور

شب و روز از خیالت در دلِ خود محفلی دارم
زهی اقبالِ من، کز عمر، این سان حاصلی دارم.

ز درگاهت مرانم خسروا، گر چه سیه رویم
خطا کارم، ولی اینجا حقِ آب و گلی دارم.

بیا کز پا فتادم، دستگیری کن ضعیفان را
که تا مردم نپندارند یارِ غافلِ دارم.

همه از بهر حلّ مشکلی خواهند دیدارت
به جانِ تو، من از هجر تو در دل مشکلی دارم.

به وادی محبت رو نهادم با تُهی دستی
ندارم توشه‌ای، منعم مکن، من هم دلی دارم.

بشیر خال تو داد این نویدم در سحرگاهان:
بیا من با سیه رویی، به رویش منزلی دارم.

تجلی کن به دل، گر نیست دیدار تو میسورم
به لطف خویش بردار از میان، هر حایلی دارم.

در این دنیای ظالم پرورِ مظلوم‌کش، شادم
که در بحر غم اما امیدِ ساحلی دارم.

نور امید

سید رضا مؤید

به کسی جز توأم ای دوست امیدی نبود
خوشر از وعده وصل تو، نویدی نبود.
جز نگاه تو که هر غمزده را تسکین است
شب حرمان مرا نور امیدی نبود.
تا به کی بسته بود باب فرج، مهدی جان
غیر دست تو، بر این قفل کلیدی نبود.
گر چه هر روز بود عید شهادت ما را
بی تو بر ملت ماتم زده عیدی نبود.
خود تویی شاهد حال شهدا کاناں را
غیر نام تو، به لب گفت و شنیدی نبود.
خانه‌ای نیست که ماتم زده داغی نیست
کوچه‌ای نیست که با نام شهیدی نبود.
ای «مؤید» ز بسی خون دل و اشک قلم
دفتر شعر مرا سطر سفیدی نبود.

دعای صبح

سید رضا مؤید

گر قسمت‌م شود که تماشا کنم تورا
ای نور دیده، جان و دل اهدا کنم تورا.

این دیده نیست قابل دیدارِ رویِ تو
چشمی دگر بده، که تماشا کنم تورا.

تو در میان جمعی و من غرق حیرتم
کاندر کجا بر آیم و پیدا کنم تورا.

هر صبحِ جمعه، ندبه‌کنان در دعای صبح
از کردگار خویش، تمنا کنم تورا.

یابن الحسن، اگر چه نهانی ز چشم من
در عالم خیال، هویدا کنم تورا.

همچون (مؤیدم) به تکاپو مگر دلی
ای آفتابِ گمشده، پیدا کنم تورا.

انتظار موعود

یوسفعلی میر شگاک

تمام خاک را گشتم به دنبال صدای تو
بین باقی ست روی لحظه‌هایم جای پای تو.
اگر کافر اگر مؤمن، به دنبال تو می‌گردم
چرا دست از سر من بر نمی‌دارد هوای تو.
دلیل خلقت آدم، نخواهی رفت از یادم
خدا هم در دل من پُر نخواهد کرد جای تو.
صدایم از تو خواهد بود اگر برگردی ای موعود
پر از داغ شقایقهاست آوازم برای تو.
تو را من با تمام انتظارم جستجو کردم
کدامین جاده امشب می‌گذارد سر به پای تو؟
نشان خانه‌ات را از هزاران شهر پرسیدم
مگر آن سو تراست از این تمدن، روستای تو.

حلّ فعماً

دکتر ناظرزاده کرمانی

ای دل شیدای ما، گرم تمنای تو
کی شود آخر پدید، طلعت زیبای تو؟

گر چه نهانی ز چشم، دل نبود ناامید
می رسد آخر به هم، چشم من و پای تو.

زاده نرگس تویی، دیده چون نرگس به ره
مانده که بیند مگر، لاله حمرای تو.

صنعت مغرب شکست، رونق بازار دین
باز شکستش دهد، رونق کالای تو.

تیره بماند جهان، نور نتابد ز شرق
تا ندهد روشنی، روی دل آرای تو.

این همه نو دولتان، غره به جاه و جلال
کاش کند جلوه، غره غرای تو.

باش که فرعونیان، مست ستم ناگهان
خیره شود چشمشان، از ید بیضای تو.

از بشر بُت پرست، جدّ تو بتها شکست
بت شکنِ آخر است، همتِ والای تو.

گوش بشر پر شده است، از خبر این و آن
باز چه آید به گوش، کی رسد آوای تو؟

سوخت ضعیف از ستم، پای پنه در میان
تا بکشد انتقام، دستِ توانایِ تو.

نور خدایی، چرا، روی نهان می کنی؟
کس نکند جز خدا، حلّ معمایِ تو.

بدمنشان را کنون، تصفیه‌ای در خور است
وین نکند جز به حقّ، طبع مصفّایِ تو.

ظلم جفا گستران، چون به نهایت رسید
بیخ ستم بر کند، عدل هویدایِ تو.

گو همه دجال باش، روی زمین کز فلک
همقدم موکبت، هست مسیحایِ تو.

دفتر ایام را، معنی و خط ناقص است
هر ورقش گر نداشت، جلوّه امضایِ تو.

نیمه شعبان بود، روز امید بشر
شادی امروز ما، نهضت فردایِ تو.

دعای مستجاب

عبدالعلی نگارنده

دوست پا در رکاب خواهد شد
عشق مالک رقاب خواهد شد.

جز بنایی که کوی عشاق است
هر بنایی خراب خواهد شد.

عاشق آسوده می شود از غم
سرخوش و کامیاب خواهد شد.

هان بیا ای که دل ز پرتو تو
مظهر آفتاب خواهد شد.

سرگذشت شبی که بی تو گذشت
شرح چندین کتاب خواهد شد.

دل ما نازک است، رحمی کن
که ز آهی کباب خواهد شد.

دل ما تشنگانِ دیدارت
تا بیایی تو، آب خواهد شد.
ای «نگارنده» از خداهش بخواه
کاین دعا مستجاب خواهد شد.

گل سرخ

سیمیندخت وحیدی

مهربان، مهربان نگار، بیا!
ای گل سرخِ نوبهار، بیا!
درد هجرت قرار دل را بُرد
تا دلم را دهی قرار، بیا.

بر سر شامگاه درد آهنگ
دیده‌ام شد ستاره بار، بیا.

تا نگاهت شکوه مریم صبح
بنماید به شامِ تار، بیا.

تا نشانی نشایِ گلها را
به گلستانِ روزگار بیا.

روی بنما که نیست جای درنگ
نورِ حق مانده در غبار، بیا.

از رُخ خوبتر ز خورشیدت
پرده بردار و آشکار بیا.

تا رهانی دلِ جهانی را
از غم و رنج بی شمار، بیا.

زین کن ای مه، سمند سرکشِ نور
از بیابانِ انتظار بیا.

تا که بر مقدم همایونت
جان خود را کنم نثار، بیا.

دعا

سیمیندخت وحیدی

دعا کنید رسد آن زمان که یار بیاید
خزانِ باغِ جهان را ز نو، بهار بیاید.

دعا کنید، دعایی که آفتاب درخشان
به سرپرستی گل‌های روزگار بیاید.

زَنَد به گُرده شبِ زخم، گامِ تُوَسَنِ غرْمَش
چو از فراز زمان مهرِ شبِ شکار.

هزار اختر تابنده در سپهر دودستش
هزار مهر مُنیرش به کوله بار بیاید.

قیامتی کند از قامتش، بیا که تو گویی
معاد رویش انسان در این دیار بیاید.

دمد به گلشن گیتی، بلوغِ صبحِ رهایی
بهار خنده زند، گل به شاخسار بیاید،

اگر ز موج پر آشوب عشقِ نوحِ زمانه
به ساحلی که مرا باشد انتظار، بیاید.

هزار اختر نور از فلک ز شوق و ز شادی
برای دیدن آن یار گُل‌عذار بیاید.

جمال را بنماید اگر ز پردهٔ غیبت
قرار بر دل یاران بی قرار بیاید.

کتاب عشق گشایید و «انْ یَکَاد» بخوانید
دعا کنید که آن یارِ غمگسار بیاید.

دریا تویی

سلمان هراتی

ما بی تو تا دنیاست دنیایی نداریم
چون سنگ خاموشیم و غوغایی نداریم.

ای سایه سارِ ظهرِ گرمِ بی ترحم
جز سایهٔ دستانِ تو، جایی نداریم.

تو آبروی خاکی و حیثیتِ آب
دریا تویی، ما جز تو دریایی نداریم.

وقتی عطش می بارد از ابرِ سترَوَن
جز نامِ آبی تو آوایی نداریم.

شمشیرها را گویند از سرِ بغض
از عشق، ما جز این تمنایی نداریم.

تنهایی

شیخ حسین هروی

ای برتر از فرشته به زیبایی
تا چند خو گرفته به تنهایی .

خود رفته‌ای نهان به حجاب اندر
جمعی نموده واله و شیدایی .

پرده بپهلُ جمال دل آرا را
کز دست شد توان و شکیبایی .

بنمای آن دو سنبل مشکین را
بشکن بهای سنبل صحرايي .

مانند سرو، قد تو در بستان
سروی نرسته است به رعنائی .

ز اوّل نموده عشق توأم رسوا
شادم ازین فضیلت و رسوایی .

دیدن کجا تواند یوسف را
آن را که نیست دیده زلیخایی .

خوبانِ روزگار، دل ما را
بردند و می برند به یغمایی .

امام مهدی (عج)

محمد رضا یاسری (چمن)

دیده در راه تو ای سرور دوران تا چند؟
دل در اندیشه هجران تو حیران تا چند؟

قطب امکانی و دلها به تو گردد مجموع
بی تو جمعیت اسلام، پریشان تا چند؟

چشم ما گر چه به دیدار رُخت لایق نیست
در پس ابر، نهان مهر فروزان تا چند؟

ای که شمشیر تو تفسیر کند قرآن را
در نیام آن گهر پاکِ درخشان تا چند؟

غرب و شرق از پی نابودی دین می کوشند
فتنه‌ها بهر براندازی ایمان تا چند؟

کافران را سر کشتار مسلمانان است
کشته لبنانی و ایرانی و افغان تا چند؟

ای طبیب دل بیمار جهان، تعجیلی
دردمندان تو را حسرت درمان تا چند؟

بیقراران تو را درد جدایی تا کی؟
دوستان تو را زحمت عدوان تا چند؟

من خجالت زده بی سروپا را زین دست
سینه لبریز غم و سر به گریبان تا چند؟

در چمنزار «چمن» بی گل رخسارت، زار
تا به کی ماند و در آتش حرمان تا چند؟

نُذْبِه

محمدرضا یاسری (چمن)

یا ربّ آن مونس جان، محرم اسرار کجاست؟
وان طبیبِ دلِ بی طاقتِ بیمار کجاست؟

یک جهان آند گرفتارِ فراقش، یا رب!
آن رهانندهٔ این جمعِ گرفتار کجاست؟

آنکه ویرانه کند اَبْنیّهٔ شرک و نفاق
وانکه درهم شِکَنَد شوکتِ اشرار کجاست؟

دوستان را به جزا، آنکه دهد عزّت کو؟
دشمنان را به سزا، آنکه کند خوار، کجاست؟

منجی و منتظر و متصل و حجّت و صدر
مهدی و منتقم و صاحب و مختار کجاست؟

کاش دانم منِ دلسوختهٔ نامه سیاه
که تو را جایگه‌ای سرور احرار، کجاست؟

حسرتم کُشت، که روی تو بینم، هیئات!
چشم آلوده کجا، آن گل رخسار کجاست؟

مگر ای اشک، تو پاکیزه کنی دامن چشم
ورنه این غرق گنه را ره دیدار کجاست؟

گر چو منصور ز خویش برد ای دل، دلدار
خود ندانی که کجایی و سرِ دار کجاست؟

دلِ بشکسته کلافی ست که در دست من است
یوسفی کِش همه خلق اند خریدار، کجاست؟

فتنه بیحد شد و بگرفت جهانِ ظلمتِ ظلم
پرتو عدلِ تو ای مظهر انوار، کجاست؟

جز تو در شهر شهیدان نکند جلوه‌گری
در دیاری که بُود عشقِ تو، دیار کجاست؟

«چمن» از یار نشان جوی، که حافظ خوش گفت:
«عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست؟»

(با الهام از دعای ندبه)